تقدیرمه یاتقصیرمه؟

تقدیر یا تقصیر
نویسنده:مریم ذوالفقاری
طراح:سایه‌سین
رمان مهیج تقدیرمه یا تقصیرمه...؟
نویسنده:مریم ذوالفقاری
طراح:سایه‌سین
Www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

به نام خدا

نام رمان:تقدیرمه یاتقصیرمه؟

فصل۱

صبح باسروصدای همیشگی ازخواب بیدارشدم ازپله هاپایین رفتم گفتم:

_چه خبرتونه خانه رو گذاشتین رو سرتون نمیزارین آدم کپه مرگش را بزاره!

جلال(ناپدریم)

_دختره پررواری توخانه من میخوری ومیخوابی طلبکارهم هستی؟

_خانه تو؟!

مادرگفت:_توروخدابس کنید اول صبح ،دخترم بروصورتت بشوربیاصبحانه بخور،زیرلب گفتم زهربخورم بهترازاین صبحانه است ،جلال دادزدخب گورت گم کن ازاینجا برو! اهمیت ندادم رفتم به سمت سرویس بهداشتی.حاضرشدم بدون صبحانه ازخانه بیرون رفتم

غروب خسته ازسرکاربرگشتم خانه کلیدانداختم درحیاط رابازکردم دیدم خواهرم خیلی عبوس زانوهایش رابغل گرفته، لب حوض کنارش نشستم

_نبینم غمتوعزیزدلم*بوسه ای روی موهاش زدم

_شهره یک مردچهل سال منوازجلال خاستگاری کرده حالامیگه یاباهاش ازدواج میکنی یاازاین خانه برو چکارکنم؟مادرهم که نمیتونه رو حرف جلال حرف بزنه!

_غلط کرده مرتیکه...

هنوزجمله ام تموم نشده بود که جلال اززیرزمین بیرون آمدطلبکارمثل همیشه

_ادامه بده مرتیکه چی چی ؟

باسیلی محکم به گوشم زدکه افتادم زمین

شادی گفت:

_ولش کن هردوازاین جهنم میریم همین فردا!

بازوی شادی را گرفت

_خب همین الان تشریف نحستون ببرید چرا معطل میکنین

مادر ملاقه به دست ازخانه آمدبیرون

_چیشده باز؟

_ازدخترای حاضرجوابت بپرس ایناخوبی بهشون نیومده لیاقت راه نمای ندارن نان نمک منومیخورند بی احترامی هم میکنن حقاًکه به اون مرتیکه الدنگ رفتن

به سمتش هجوم بردم ویقه اش گرفتم چسبوندمش به دیوار

_اگر فقط یک بار دیگه اسم بابای منو به آن زبان کثیفت بیاری دندان هاتو ریختم توی دهنت

مادر زدبه صورتش و گفت:

_ای وا خاک برسرم این چه کاریه شهره !؟

_چیه انگار بدتم نمیاد به بابام توهین کنه

شادی جیغ کشید

_بسه دیگه آبرو برامون نمونده همه همسایه هاازپنجره دیدمون میزنند

رفتم به سمت اتاقم درو هم قفل کردم وسعی کردم بخوابم

مادرم درزد شهره دخترم بیا شام بخوربعدبخواب ،اول خواستم بی اهمیت باشم ولی مادر مدام درمیزد

_نمیخورم میخوام بخوابم

_دخترم معده خالی آخه جان من دررا بازکن بازکردم

_مادرمن دیگه کوفت بخورم غذای شوهر تورا نمیخورم به شادی بگو بیا اتاقم کارش دارم

مادر رفت و داشتم ازپنجره به حیاط نگاه میکردم به گلهای لب حوض خانه قشنگی بود اماجایی که جلال هم باشه برای من و شادی جهنم بود،دربازشدوشادی آمد داخل

_چرا شام نخوردی بیااین لقمه براتو آوردم

_نمیخورم گفتم که .بشین کارت دارم

_ببین شادی مادیگه بزرگ شدیم من بیست سالمه توهم هفده سال من که کارمیکنم خرج خودم درمیارم پس تو هم میتونی بزرگتر که شدی کارکنی ،بایدازاینجابریم

_شهره خودمم بهش فکرکردم اما کجارا داریم که بریم مادرم بعدازفوت پدربااین ازدواجش همه چیزرا خراب کردهمه فامیل ها ازما بیزارند

_مادرحق انتخاب داشت،نمیتوانست که تاآخرعمرش تنهامیماند

_آره ولی نه باآدمی مثل جلال

حق باشادی بود ماچیزی کم نداشتیم که مادر زن جلال شد،میتوانستیم سه نفری کارکنیم وتوی آرامش زندگی کنیم

_خب حالاکاریه که شده وسایلت را جمع کن بالاخره یک جایی راپیدامیکنیم!

_شهره زده به سرت این وقت شب دو دخترتنهاکجابریم آخه؟!!

_هرجایی بجزاینجا،میخوای دست به دست بدی تورابدهندبه یک مردچهل سال!؟اینجور که پیش میره یک پیرمردهم برای من درنظرگرفتند!شادی باحرف من خنده اش گرفته بود

_برو آماده شو این خانه ازاول هم جای مانبود شادی رفت به اتاقش منم وسایل ام جمع کردم و رفتم توی پذیرایی مادرداشت تلوزیون تماشامیکرد باتعجب به چمدون دستم نگاه کرد

_کجااین موقع شب؟

_مگه برات مهمه؟

_این چه حرفیه میزنی؟بچه امی

_ بچه؟اگر به فکربچه هات بودی میزاشتی سروسامون بگیریم بعد فکرشوهرمیزد به سرت

شادی هم آماده شده بود

_این هم میبری؟

_بله

_خیلی غلط کردی

_ازش بپرس ببین خودش کجامایل هست بمانه

_شادی تو سنی نیست که بتوانه درست تصمیم بگیره

_امامن میتوانم

_لج نکن دختر،جلال تندهست ولی چیزی توی دلش نیست

_میدانم،چیزی توی دلش نیست که روزی صدبارمنت نان و نمکش سرِمامیزاره؟چیزی تو دلش نیست که میخوادشادی را بده به یک مردهمسن سال خودش؟

ناسلامتی خودم کارمیکنم بعدفوت پدرم خانه پدر رافروختی پولش دادی به این خانه اینجازندگی کنید!

_دخترم اون مرد بدی نیست میتوانه شادی را خوشبخت کنه

خیلی عصبانی شده بودم فریادزدم

_تواصلا حواست هست داری باحرف شوهرت دخترهایت رابدبخت میکنی؟ حقاً که بایدزودتراز اینجامیرفتیم

_من بدون شماهادق میکنم

_توانتخابت کردی مادر

ازخانه زدیم بیرون همیشه ازآن کوچه تاریک متنفربودم

بی هدف خیابون هارا طی میکردیم رسیدیم به یک پارک هواهم سردبود روی نیمکت نشستیم،دوتاپسرآمدن سمتمون

تقدیرمه یاتقصیرمه؟

_خانم های خوشگل سلام،ازخانه فرارکردید؟

_بتومربوط نیست بزن به چاک

_حاضرجواب هم که هستی

آن یکی گفت اشکال نداره درستش میکنیم

شادی که ترسیده بودمیخواست جیغ بکشه دستم جلوی دهنش گرفتم وگفتم ساکت باشه!

چاقویم را ازجیبم درآوردم رفتم نزدیکشون یکیشان فرارکردگفت فرزاد بیااین دختره روانیه

اون پسره که وایساده بود وحالافهمیدم اسمش فرزاده گفت:

_نه میخوام بدانم این جوجه کوچولوچقدرمیخواد ادای شجاع بودن را دربیاره

ولی من ادا درنمیاوردم واقعاشجاع بودم

چاقویم را زیرگلواش گذاشتم،با دستش میخواست هولم بده که بیشترفشاردادم صورتش جمع شد حس کردم خراش کوچکی برداشته یک لحظه ازکاری که کردم پشیمان شدم ولی اگرازخودمان دفاع نمیکردم معلوم نبودچه بلایی سرمان میاوردند، گفتم حالاچی به چاک میزنی یانه هنوز،بالگد به شکمم زدکه بی اختیارچاقورا بیشترفشاردادم،دادزد آاایی گردنم ،منم که پخش زمین شده بودم نمیدانستم چه کارباید بکنم! ولی چاره ای جزفرارنداشتیم

سریع باشادی فرارکردیم رفتیم تویک مغازه که میخواست تعطیل کنه

_آقاخواهش میکنم بزاراینجابمونیم دوتاپسرمزاحم شدند،مردهم که معلوم بود آقای محترمی بودگفت قایم بشید پشت میز،چنددقیقه بعد صدای آن پسررا شنیدم

_آقادودختر جوان ندیدی ؟خواهرام هستند ازخانه فرارکردند،مغازه دارهم گفت نه آقا ندیدم الان هم میخوام ببندم مغازه را، پسررفت

_بیاین بیرون رفت درراهم بستم واقعا فرارکردید؟

من هم برای اینکه فکرناجور درموردمان نکند ازسیرتاپیازبرایش تعریف کردم؛شادی هم اصلا حرف نمیزد حسابی ترسیده بود

آقا:_باشه بزار اول یک چایی براتون بزارم گرم بشید بعدیی فکری میکنیم

احساس امنیت کردم

مغازه اش هم چای وقند وادویه بودواقعا بوی خوبی میداد،چای را آورد خوردیم و تشکر کردیم.

_ الان دیروقته جایی هم ندارید‌بیایدخانه من بمانیدیک مدت کارهم برایتان جورمیکنم ،خیلی زود گفتم باشه ممنون

شادی باتعجب گفت توکه این یارو رانمیشناسی !!

مردهم گفت اسمم اسماعیله

شادی ازخجالت سرخ شد و من به جایش عذرخواهی کردم وگفتم منم شهره ام وخواهرم هم شادی،آقااسماعیل لبخندی زدو گفت عذرخواهی لازم نیست بهش حق میدم و خوشحالم از آشناییتون

_ممنون همچنین

_چون تنهاهستید وجایی رو ندارید وگرنه من هیچوقت دختر مردم رانمیبرم خانه ام درضمن مادرم هم بامن زندگی میکنه وخیالتون ازهرجهت راحت

_واقعا لطف کردین درحقمان

_خواهش میکنم

دلم گرفت از بی کسی ام ولی باید قوی میبودم اقلا به خاطر شادی

سوار ماشین شدیم رفتیم،مادرپیرو مهربانی داشت که باخوشرویی حال واحوال کردولی بلافاصله پرسید

_اسماعیل معرفی نمیکنی؟

آقااسماعیل جریان رو گفت،خجالت کشیدم،

آمدسمتم خودم را آماده کردم برای یک سیلی که برخلاف انتظارم بغلم کرد و بوسیدم،بغض کرده بود منم بغلش کردم و تشکری کردم از احساس همدردی اش،شادی رو هم بغل کردوگفت_گریه کردی؟دیگه گریه نکنی تو دخترکوچولوخودمی

شادی خیلی احساساتی بود دوباره زد زیرگریه

_الهی عزیزم ،حالابیایید استراحت کنید فرداحرف میزنیم

اتاق رابهمون نشان دادوگفت_ راحت باشین خانه خودتانه

_خیلی ممنونم واقعالطف کردید

گونه ام را بوسید وشب بخیری گفت

شالم را درآوردم وباهمان مانتو خوابیدم خیلی خسته بودم،شادی هم به خواب رفته بود

صبح برخلاف هرروزباصدای جیک جیک پرنده وآرامش ازخواب بیدارشدم چندلحظه طول کشید که تازه فهمیدم کجام انگاربرق بهم وصل کردن سریع ازجایم بلندشدم رختخواب را جمع کردم شالم راپوشیدم دیدم شادی نیست

رفتم بیرون که دیدم بامادرآقااسماعیل گرم صحبت بودسلام و صبح بخیری گفتم وبامهربانی جوابم رادادوگفت بیاصبحانه بخور،صورتم راشستم و سرمیزنشستم گفتم ممنونم خانم

_دیگه نگوخانم من اسم دارم اسمم پروینه اسماعیل مامان پری صدام میکنه توهم همون صدام کن

_چشم مامان پری

_آفرین حالاشدی دخترخودم

صبحانه که خوردم خواستم میزراجمع کنم که اجازه نداد گفت برو رو کاناپه بنشین تازه میخوایم باهم آشنابشیم

آقااسماعیل هم ازاتاق بیرون آمد هول کرده بودم باعجله سلام کردم کاملامعلوم بود فهمیده من معذبم خنده اش پنهان کردوباخوشرویی جواب داد

گفت مامان پری من دیرم شده میرم مغازه صبحانه میخورم،پروین خانم هم سریع براش لقمه گرفت وگفت اینوحداقل توراه بخورضعف نکنی،تشکری کردوازمنوشادی خداحافظی کرد،منم چندساعتی بامامان پری دردودل این سالهارا کردم وباهم صمیمی شده بودیم آنقدراین زن مهربان بودکه باهاش احساس راحتی میکردم و اون هم گوش میدادوگاهی اشک میریخت

غروب بود که باکمک مامان پری شام را درست کردیم ،شادی هم ازخواب بیدارشده بود

مامان پری به من وشادی گفت اگرمیخواهید دوش بگیرید حمام گرمه،شادی گفت ممنون من دیروز حمام بودم ولی من تودلم یک تشکرازش کردم که انگارذهنم را خوانده بود حوله رابرداشتم وبه حمام رفتم وقتی آمدم بیرون صدای آقااسماعیل را شنیدم موهام بافتم ویک تونیک رسمی همرنگ شالم پوشیدم واز اتاق رفتم بیرون

_سلام خسته نباشید آقااسماعیل

_سلام شهره خانم ممنون ،عافیت باشه

خجالت کشیدم یعنی مگرچقدربهم ریخته بودم که فهمیده بوددوش گرفتم

_ممنون

شام رو دورهم خوردیم ومشغول صحبت کردن شدیم رفتم سراصل مطلب

_آقااسماعیل من وقتی خانه مادرم بودم ازیک بچه پرستاری میکردم الان راهم تاآنجا دورهست اگر میشه یک کاربرایم جورکن همین اطراف ،ممنونم

مامان پری گفت:_ هنوز نیامده میخوای کارکنی دخترم پس من چی میشم؟

_مامان پری شادی پیش شمامیمانه ولی من نمیتوانم بی مسئولیت باشم

شادی باغم نگاهم کرد که منظورش رافهمیدم

_نه عزیزم نمیگم تو بی مسئولیتی توهنوزبچه ای من هم اجازه نمیدهم کارکنی

مامان پری گفت نه توروخدا اینوهم ببرسرکار، به حرفش خندیدیم

آقااسماعیل گفت اگرمیخواهی بیاپیش خودم کارای سبک هست که من درطول روز نمیرسم به همه کارهای مغازه واسه حقوق هم باهم توافق میکنیم ،تشکری کردم وصبح ساعت هفت ونیم بیدارشدم مانتوشلواردیروزم راتن کردم فقط شالم رابایک شال سرخابی عوض کردم،مامان پری در زد و آمد داخل

_بزنم به تخته چه خوشگل شدی ماشاالله دخترم بیاصبحانه بخور اسماعیل ساعت هشت میرود

_ممنونم الان میایم

به آیینه نگاه کردم یک پوزخندهم به خودم زدم منوخوشگلی؟ تنهاچیزی که تواین اوضاع برایم مهم نبودزیبایی بود

چندساله که خودم فراموش کردم؟! به خودم خیره مانده بودم چشمهای آبی فیروزه ای پوستم آنقدرسفیدبود که بی روح بودم همیشه و موهای بلندمشکی،رفتم بیرون سلام کردم وراه افتادیم

درطول راه سنگینی نگاهش احساس میکردم در دل به خودم فحش دادم که چرااین شال رو انتخاب کردم وجلب توجه کنم،دوباره خودم خودم راقانع کردم اگرقرار است بایک شال اینهمه زیباشوم که تاالان رو هوابرده بودنم به افکارخودم خندیدم که اون هم ازآیینه ماشین بهم نگاه کردو خندید

ای خاک برسرت شهره الان میگه دختره یه تخته اش کمه!

شش ماه ازآمدن ما به خانه این زن مهربان وپسرمحترم اش میگذره وهرروز بااصرارخودم باآقااسماعیل سرکار میروم ،مامان پری بهم میگه درس خواندن را ادامه بدهم ولی گفتم همین که بتوانم شادی راهم مثل خودم تا دیپلم برسانم هنرکردم

یک روز که سرکارنرفته بودم وپیش مامان پری ماندم بهم گفت شهره بیابنشین باهات کار دارم ترسیدم شادی کاری کرده باشه که ناراحتش کرده ، نشستم و گفتم بفرمایید

_دخترم برو به اون مادرت یک سربزن گناه داره اون یک مادره درسته زود ازدواج کرده خودخواهی کرده ولی مطمئن باش بد شمارا نمیخواهدیک درصدهم فکرکن برااین ازدواج کرده که شماهااحساس کمبودنکنید اگرمیدانست جلال همچین آدم مزخرفیه محال بود فکر ازدواج به سرش بزند

واقعاتحت تاثیرقرارگرفتم دلم برای مادرم سوخت یعنی آنقدربی رحم بودم که حتی اجازه ندادم شادی هم برودبهش سربزند،شادی ازمدرسه آمد نهار خوردیم وگفتم آماده شو برات یک سوپرایزدارم

_مامان پری شماهم میای؟ تامادرم شمارابببند مطمئن بشه ما این مدت جای بدی نبودیم

_هیس یواش ترالان شادی میشنوه باشه میام

همراه بامامان پری رفتیم چه قدر این زن مهربان بودوقتی هم چادرمییوشید دوستداشتنی ترمیشد

در زدیم کسی بازنکرد ،شادی هم دل تو دلش نبود

بالاخره صدای جلال رو شنیدم که معلوم بود خماره

_کیه

_منم

_توچه خری هستی

_دررابازکن

_بازنکنم چی میشه

_بازکن پول موادت میدهم

دریک چشم بهم زدن دررا بازکردمارادید لبخند رو لبش جمع شد

_تو!!!

_آره من،چیه جاخوردی برو کنار میخواهم مادرم ببینم

_مادرت مرد

ـچی!!!؟؟،خودت بمیری مرتیکه عملی چه بلایی سرش آوردی

ـبعدشماهاطاقت نیاوردمن هم خیلی حرصش دادم تو نبودی کمک خرج این خراب شده بشی طلاهاش فروختم ،اون هم نگران آینده شمابودفکروخیال داشت دیوانه اش میکردیک شب سکته کردمنم پول نداشتم ببرمش بیمارستان عمرشو دادبمن!

فقط خدامیدانست چقدرداشتم منفجرمیشدم به سمتش حمله کردم

ـآشغال عوضی مارو فراری کردی بست نبود اون هم به کشتن دادی؟

ـدستتو بکش ببینم برو کنار دختره عوضی اگر برایت مهم بود که ولش نمیکردیدبرید کدوم گوری بودید این مدت فکرکردم الان شکمت هم بالا آمده این خانم پیری کیه مادرشوهرته؟

دیگر طاقت نیاوردم که تمام زورم دادم به دستم یک سیلی محکم بهش زدم

ـزورت زیادشده بچه .تلافی این سیلیت برای بعدها فعلا پولی را که بهم قولشودادی بده بعدم ازاینجاگم شو برای همیشه

به سمت کیفم رفتم که کنارمامان پری افتاده بود،شادی را دیدم بغض کرده بود نگاهم کرد وبغضش شکست تو بغل مامان پری گریه میکرد

مامان پری گفت دخترم بیا زودترازاینجابریم

چندتااسکناس ازکیفم درآوردم پرت کردم سمتش نهایت بی احترامی بودبهش و رفتیم

توراه نمیدانم چرااصلا گریه ام نمیگرفت فقط بغض کرده بودم واقعامادرم چطورممکنه مرده باشه به قبرستان رفتیم اماهرچه گشتم اسم مادرم پیدانکردم حتی یک قبر بدون اسم هم پیدانکردم سریع به خانه برگشتم بالگد به درچوبی زدم بازشد به سمت زیرزمین رفتم جای همیشگی عیاشی اش

یقه اش گرفتم آشغال قبرش نیست چه بلایی سرش آوردی ؟

سیخ داغ تریاکش به پشت دستم چسباند جیغ زدم و گفتم تا نگویی کجاست ازاینجا نمیروم

ـخیلی خب به شرطی که دوباره بهم پول بدی

هرچه پول داشتم بهش دادم وگفتم میشنوم

ـمنکه پولی نه داشتم نه دارم این خونه هم فروختم بجززیرزمین،اوناهم ازاینکه من اینجابمانم مشکلی ندارند،زیادهم سروصدا نکن مادرت دیگه زنده نمیشه

پول نداشتم خرج قبرومراسم بکنم چشم دیدن هیچکدوم ازفامیل هاهم ندارم آنطرف حیاط گورشو کندم

به انتهای حیاط که چندتادرخت کوچک هم آنجابود رفتم وبابیل همه جارو کندم وقتی بایک جسدروبرو شدم حالم یک جوری شدتوی چادرنمازگذاشته بودش پست فطرت حتی حاضرنشد یک کفن براش بخره چادرروکنارزدم ناخودآگاه جیغ کشیدم این ممکن نیست این مادرمن نبود چشم نداشت پوست صورتش ازبین رفته بود،مامان پری هم حالم رافهمیده بود ولی محکم شادی رو بغل گرفته بود که جسدرا نبینه

شک نداشتم کارخودآشغالشه به پلیس زنگ زدم آدرس را دادم ماجراهم گفتم که کارشناس همراهشان باشه وقتی رسیدند گفتند فقط استخوانه چیززیادی ازجسد نمانده که بتوانن تشخیص بدهند قتل عمدا بوده یاسهوا ولی گفتند همین که به کسی خبرنداده و اینجاخاکش کرده جرمه وقتی هم گفتم معتاده و موادجابجامیکنه گفتند چندسالی زندانی داره دستبندبه دستش زدن و بردنش

متنفربودم ازصداش از قیافش،مدام میگفت اینباعث شدن زن من بمیره من کاری باهاشون نداشتم خودشون بامن دشمنی داشتن و ازاین خونه رفتن...

چندروزی میگذره ازآن ماجرا حالم خیلی بدبود برای مادرم ناراحت بودم شبها هم باکابوس ازخواب میپرم،جنازه راتوی خواب میبینم ومامان پری میگه جیغ کشیدی چندبارتوخواب،حال و روزشادی هم ازمن بهترنبوداون هم خیلی داغون شده،صدای زنگ گوشیم باعث شد ازفکربیایم بیرون

_الو

_خانم فره وشی

_فرمایش

_ازاداره آگاهی باهاتون تماس گرفتم تشریف بیارید

هرچه گفتم چیشده نگفت

رفتم و آقای نسبتا مسن گفت بفرمایید بنشینید

_جلال بهش موادنرسیده کتکش زدیم و ازش اعتراف گرفتیم،اعتراف به قتل مادرتان کرده گفته وقتی هیچ پولی درخانه نبوده مادرتان رو تهدیدکرده هرطور که شده برایش موادگیربیاره ظاهراًمادرتان هم باهاش دهن به دهن شده باپارچ بلوری به پس گردن مادرتان میزنه وازهوش میرود وقتی به بیمارستان نرسیده ازدنیارفته

نمیدانستم چه کارکنم دقیقا انگاردنیاروسرم خراب شدگریه هم دیگرپاسخ گو دردهای من نبودگفتم قصاص!!!

_ماکارهای لازم را انجام میدهیم همین روزاست که حکم اعدامش بیاد

امااین برای من کافی نبودباکشتن موجودلجنی مثل جلال مادرمن زنده نمیشد

به خانه برگشتم تصمیم گرفتم به شادی هیچی نگویم همینجوری هم داره زجرمیکشه چه برسه به اینکه بفهمه کارجلال بوده،خیلی ناراحت بودم اسماعیل هم ماجرارو فهمیدوتسلیت مجددکرد

نصف شب باصدای گریه یواشکی شادی ازخواب بیدارشدم بغلش کردم خودم هم گریه ام گرفته بودگفتم عزیزم توالان باید به فکرامتحاناتت باشی بجای گریه واندوه براش فاتحه بخون،گریه کنی روح مامان هم ناراحت میشه ظاهرا آرام شده بود اما نه ازته دل ..من شادی را میشناختم،تاصبح خوابم نبرد ولی شادی خوابید و صبح بیدارش کردم
برودمدرسه،خودم هم سرکاررفتم هرچه بمانم خانه بیشتر ناراحت میشوم بهتر بود سرگرم کنم خودم را،نزدیک های غروب بود که آقااسماعیل گفت شهره خانم حاضرشو برویم بیرون گفتم باشه برویم خانه تاشادی ومادرتان هم تشریف بیارند

_نه دونفری

_آخه نمیشه بعدا چه فکری میکنند؟!

_اصلابهشون نمیگیم رفتیم بیرون میگیم مغازه کارزیاد داشته شام راهم همانجاخوردیم

_یعنی دروغ بگیم

_یه جورایی

وبعدچشمک زد داشتم شاخ درمیاوردم این اسماعیل بود؟؟

_وا!!

_خب حالاشمابیابرویم بعدا هم بااونامیرویم

تسلیم شدم و رفتیم

جلوی یک رستوران شیک پارک کردورفتیم داخل

تاالان همچین جایی را ازنزدیک ندیده بودم ولی سعی کردم طبیعی رفتارکنم

تاقبل غذا حرفای معمولی درباره کارو درس شادی بینمان ردوبدل شد امابعدشام انتظارهمچین چیزی را به این زودی نداشتم

جعبه مخملی قرمزجلویم گذاشت و گفت بازش کن یک انگشترتک نگین که میدرخشید

_میدرخشه!!!

_نه به اندازه چشمهای تو

لبخندی زدم

_بامن ازدواج کن شهره بدون تو نمیتوانم!

چه قدر این مردساده وپاک بود،ولی گفتم:

_الان تواین موقیعت؟من بایدکنارشادی باشم مادرم تازه ازدنیارفته

_مگ قرار است مابرای همیشه ازاینجابرویم ودیگر شادی را نبینی؟؟!

_پس چی

_فقط بهش فکرکن بعدهم این حلقه را بندازدستت هم نشان من میشی هم دروهمسایه دیگر بهانه ای ندارند،دوسال دیگر هم عروسی میگیریم خوبه؟

قانع شده بودم

به خانه برگشتیم به اتاق خواب رفتم شادی ومامان پری هم خوابیده بودند،غرق رویای دخترونه ام شدم،خیال میکردم باازدواج من واسماعیل خوشبخت میشوم وتمام غافل ازاینکه تازه اول بدبختیام شروع میشه ومن خوش خیال بودم خیلی هم بودم!

صبح که بیدارشدم نمیدانم چراخجالت میکشیدم بااسماعیل چشم توچشم بشوم،بالاخره دل را به دریازدم ازاتاق رفتم بیرون،لبخندمرموزی زدسرم پایین انداختم وسلام کردم و راهی مغازه شدیم توراه حرف خاصی بینمان ردوبدل نشد

روزهامیگذشت،خبراعدام جلال هم دادن که دوباره داغ دلم تازه شداما به شادی چیزی نگفتم

امروز روزعقدمه ومن یک حس خاص دارم که نمیدانم خوشحالیه یااسترس

بالاخره بعدازچندساعت اززیردست آرایشگرخلاص شدم وباکمکش لباسم تن کردم به خودم درآیینه نگاه کردم من شبیه هیچکس نبودم حتی مادرم،خیلی ساده بودم هم لباسم هم آرایشم جوری که اگر تنهابه عروسی میرفتم هیچکس نمیفهمیدمن عروس هستم

اسماعیل بیرون منتظرم بودبااسترس رفتم بیرون خوشتیپ شده بودچشمهای قهوه ای بینی متوسط وموهای معمولی نه کم پشت نه پرپشت،کت وشلوارطوسی باکراوات آبی نفتی اش به دلم نشست،امامن باز نمیتوانستم حسی به یک مرد داشته باشم!ازوقتی باجلال روبه روشدم ازهمه مردهامتنفرشدم

امااسماعیل من را درک میکردومردآرام ومهربانی بودمیتوانستیم باهم کناربیایم و دیگه هم مجبورنبودیم تویک خانه نامحرم باشیم و معذب

_شهره چقدر زیباشدی تووواقعایک مادمازل هستی

_ممنونم آقااسماعیل توهم خوب شدی

خندیدوگفت تاکی میخواهی من راآقااسماعیل صداکنی و سرت بندازی پایین

_نمیدانم تاهروقت که یخم آب شد

_شهره ماشایدعاشق هم نباشیم اماتواین مدت فهمیدم منوتوکنارهم آرام هستیم آرامش داریم چی ازاین بهتر

یک حالی شدم یعنی عاشق من نبود وباهام حاضره ازدواج کنه ؟شایدم چون میدانه من به خاطربی پناهیم وبدبختیم باهاش ازدواج کردم برای حفظ غرور مردانه اش اینارومیگه!

_فهمیدی چی گفتم شهره جان؟

_بله فقط الان وقت این حرفانبود

_دیگه کلی گفتم قول میدم خوشبختت کنم،برویم دیرشد

بعدازآتلیه به باغ رفتیم من هیچکدام ازمهمان هارانمیشناختم همه فامیل های آقااسماعیل بودن

مامان پری بااسپندآمدبه سمتمان

_الهی به پای هم پیرشید عزیزای دلم و هردویمان را بوسیدوبه من یک گردنبندقدیمی ودرعین حال خیلی زیباهدیه داد

_مواظبش باش مادرم روزعقدم بهم داده بود قراربود به دخترم بدهم که قسمت تو بوده!

یهو ناراحت شد،امروز چراهمه حرفای عجیب میزنندااسماعیل گفت مامان الان چه وقت این حرفابود؟تمومش کن

شادی باذوق نزدیکمان آمد که باعث شدبحثمان رادیگر ادامه ندهیم

_وای چقدرخوشگل شدی خواهرجانم

بغلش کردم وگفتم ممنونم توهم زیباشدی عزیزم

عروسی تمام شدوبه خانه برگشتیم،مامان پری گفت شادی از این پس پیش من میخوابه،اون اتاق دیگر برای شماست ازخجالت دلم میخواست زمین دهن بازکنه من را بکشدتو

_سرخ نشودیگه دخترم شمادیگه زن وشوهرهستین

به اتاق رفتم...

صبح که اصلاروی بیرون رفتن نداشتم مامان پری مثل همیشه من رافهمیده بود باسینی صبحانه مخصوص بقول خودش به اتاق آمد

پیشانیم بوسیدوگفت:_سلام به عروس خوشگل وخجالتی خودم صبحت بخیر

_سلام قربونت برم صبح توهم بخیر

_پس دامادکجاست،نکنه کله سحررفته مغازه پسره بی عقل؟!

_نه اون حمامه مامان پری دیگه هم به شوهرمن نگوبی عقل

_خیلی خب باباشوهرذلیل،صبحانه تان نوش جان کردیدبیاید برویم یک دوری بزنیم

_چشم

_بی بلا

به کوه رفتیم،خیلی خوش گذشت مامان پری توراه یک کوزه برایم خریدوگفت این را پرآب کن بده به دامادسنت شیرینی بود معتقدبوداین رسم ورسومات خوشبختی به وجودمیاره

چندماه ازازدواج مامیگذره شادی هم پاشوکرده تویک کفش که فردمناسب ازدواجش پیداشده ومیخواهدباهاش ازدواج کنه

مامان پری :_دخترم توهنوز سنی نداری به درس و دانشگاهت فکرکن

_من کنکور هم دادم قبول نشدم یکسال ازعمرم گذشت بیهوده دیگه نمیخوام درس بخونم،چراشهره ازدواج کرد زودنبودبرای من زوده فقط؟

_شهره اوضاعش باتوخیلی فرق داشت

_چه فرقی من دوستش دارم پروین خانم

من ازاتاق رفتم بیرون وگفتم خیلی غلط کردی

_چرا؟

_چون من امثال این پسرهارا میشناسم ومیدانم هدفشون هرچیزی بجزازدواجه

_داری اشتباه میکنی

_خواهیم دیدکی اشتباه میکنه،الان هم بامن کل کل نکن به فکردانشگاه وآیندت باش

_حالاکه اینجوریه درس نمیخونم

به اتاقش رفت و در راکوبوندبهم

_مامان پری تویک جوری راضیش کن چشم وگوشش بازکن رو زمونه

_دخترم من تاآنجاکه توانستم باهاش حرف زدم دست خودشه قبول کنه یانه،بعدهم سخت نگیر دخترجوانه احساساتیه خودش سرعقل میادمیفهمه بایدچکارکنه توباهاش مخالفت بکنی بیشتر لج میکنه کاری به کارش نداشته باش ازدور هوایش را داشته باش انقدرم حرص نخور

_من فقط نگرانم بااحساساتش بازی کنن و آسیب روحی ببینه

_انشالله که نمبینه،راحتش بزار یک مدت

_چشم چایی بریزم برات؟

_قربون دستت بریز

شادی به حرفم گوش نمیده وباهاش به سرقرارمیره دیگه بیخیالش شدم فعلا

چندشبه که اسماعیل دیرمیادخانه و خیلی بی حوصله ست اصلانمیدونم چجوری بهش بگم که باردارم

مامان پری عزیزم فشارخونش خیلی بالاست بعضی روزهاحالش بدمیشه،چندساعتی خوابیده بودم وباصدای شکستن چیزی بیدارشدم وبه سمت صدارفتم مامان پری توی آشپزخانه پخش زمین شده بودویک لیوان هم ازدستش افتاده بود

_مامان پری مامان پری چیشده

_هیچی دخترم سرم گیج رفت چشم هایم سیاهی رفتند افتادم

_پاشو بریم بیمارستان

_نه خوبم_کجاخوبی تب کردی

به آژانس زنگ زدم وبه بیمارستان رفتیم

گفتندفعلا میمانه،برایش سرم وصل کرده بودن ومن منتظر کنارش نشسته بودم چشمهایش را بازکرد

_دخترم بروخانه شوهرت الان آمده

_نه من هیچ جانمیرم

_گفتم بروفردابازبیا

_بالاسری نداری چطوری تنها بزارمت وبروم

_تاصبح میخوابم اگرچیزی هم احتیاج داشتم پرستارهست برو

_چشم

به خانه برگشتم اسماعیل هم ازسرکاربرگشته بود

_سلام

_سلام تااین وقت شب کجابودی

_مامان پری حالش بدشده بود بیمارستان بودیم

_چراحالش بدشد پس چرانیامد

_فشارخونش بالارفته بود فعلامیمونه

_باشه شام کو

_الان میارم

غذایی که ازظهرمانده بود راازیخچال بیرون آوردم وگذاشتم روگاز

_شادی کجاست؟

_خوابیده

رفتم صدایش کردم که بیادشام میل کنه گفت خسته ست میخوادبخوابه

بااسماعیل غذا خوردیم وبعدازشستن ظرفابه اتاق رفتم

_بوی سیگارمیادتوسیگارمیکشی ؟

_بعضی اوقات

_باشه شب بخیر

_شب توهم بخیر

صبح بعدازصبحانه دادن به شادی واسماعیل به بیمارستان رفتم،دکترگفت میتوانه مرخص بشه فقط آمپول وسرم داره اگر سروقت تزریق کنه مشکلی نیست

به اتاق مامان پری رفتم،_سلام به مامان پری خودم حالت چطوره

_خوبم دخترم شماهاچطورین

_شماخوب باشی ماهم خوبیم،مرخصی

_جدی میگی؟

_بله فقط تزریقات داری که هم خودم میتوانم انجامش بدهم،هم اسماعیل

_خداخیرت بده دخترم این یک شب اندازه یک سال گذشت واقعاطاقت بیمارستان راندارم

_الان میرویم به خانه شادی برات سوپ درست کرده

_دستش دردنکنه ،دلم برایش تنگ شده

_اون هم ازدیروز بهانه گیرشده میگه خانه بدون مامان پری غمگینه

دنبال کارهای ترخیص رفتم و لباسهای بیمارستان مامان پری را بالباسهایی که ازخانه برایش آورده بودم عوض کردم و رفتیم

وقتی میخواستیم به آن طرف خیابان عبورکنیم یک ماشین باسرعت زیادبامابرخوردکردو دیگه متوجه هیچی نشدم

چشمام بازکردم دیدم تویک اتاق سفیدم

دکتر_اسمت چیه؟

_شهره

_سن؟

_بیست وسه

خوبه حافظه ات سرجاشه فعلا استراحت کن

چندساعت بعداسماعیل وارداتاق شدلباس مشکی تنش بودقبل اینکه حرف بزنه اشک توچشم هایم جمع شد من واقعابدون مامان پری برایم سخت بود

_آرام باش عزیزم

_نمیتونم آخه چطور ممکنه

_خودمم نمیدونم شهره،خیلی برای من سختی کشیدبعدازفوت پدرم هم پدربودهم مادر،خواهرم گم شدمامان پری خیلی شکسته شد،ده سال پیرشد اونم توشب عروسیش جلوهزارتامهمان آبرو برامون نماند

_چراآخه

_چون دلش پیش یک پسردیگه بود

_خب چرانذاشتین بااون پسرازدواج کنه؟

_حماقت،شوهرش دوست من بود پسرخوبی بودفکرکردیم اگه ازدواج کنه فکراون پسروقیح ازسرش درمیاداما اون زهرخودشو ریخت بی حیا

_این حرفونزن اون عاشق بوده

_درسته ولی شب عروسیش موقع فرارنبود

پس برای همان شب عروسی من مامان پری واسماعیل ناراحت بودند خاطره بدی باعروسی دارند

_چرانگفتی حامله بودی

_زودبود

_چه ربطی داشت

_نمیدانم

_ازدستش دادی

_میدانم

_چطوری

_بایدمادرباشی تابفهمی

چندروز بعدازبه هوش آمدنم مرخص شدم دستم شکسته بود پایم هم اسپلینت بسته بودندکله ام هم باندپیچی بودبچه ام هم ازدست دادم مامان پری هم از پیشم رفت ولی نمیدانم برای چی هنوز زنده ام بااین همه دردومصیبت،ازبیمارستان که مرخص شدم قبل

ازاینکه به خانه بروم گفتم منو ببرید سرقبرمامان پری شادی التماسم میکرداول برویم خانه حالم که بهترشد بعدعزا بگیرم ولی من گفتم تا سنگینی دردی که روقلبمه خالی نکنم آرام نمیشوم باشادی واسماعیل رفتیم قبرستان شادی هم خیلی ناراحت بود میگفت من دارم دیوانه میشوم دیگه هیچ مادری ندارم ،اسماعیل هم بی صدا وهیچ حرفی اشک میریخت برای مادرش منم که اصلاحالم تعریفی نبودنمیدانم چه قدرطول کشید تاگریه کردن و دردو دلم تمام شود

_آخه چرا تنهامون گذاشتی نگفتی من بعدازتوچه کارکنم نگفتی خانه بی تو سوت وکور میشه نگفتی ما هممون بی پناه میشیم و دیگه مامان پری ای نداریم مامان جونم دلم خیلی برایت تنگ شده تواین مدت ازمادرخودم هم عزیزترشدی ،اسماعیل گفت:_کافیه عزیزم داری تب میکنی حالت بدمیشه بیابرویم ،رفتیم خانه باکمک شادی حمام کردم و خوابیدم

چندوقتی ازاون تصادف لعنتی میگذره راننده ماشین یک مردحدودچهل ودو سه سال بودبه اسم حمزه پنداری دیه مامان پری را خیلی زودپرداخت کرد وماهم به بهزیستی بخشیدیم وهزینه بیمارستان من را هم داد بهم سرهم زد آدم محترمی بود ولی من برای مامان پری ام خیلی ناراحت بودم ومیگفتم اصلارضایت نمیدهم اسماعیل گفت:_ کسی که حق شکایت داشت منم رضایت میدهم توهم خودتو کم عذاب بده ماهممون ناراحتیم ولی قتل عمدی که نبوده ترمزماشینش دررفته خودش که نمیخواست این اتفاق بیوفته آدم خوبی بود شمارا به بیمارستان رساند هرکاری ازدستش برآمدکرد دیگه چه کارکنه؟

_بایدمثل جلال اعدام بشه فامیلیش شبیه فامیلی جلاله من رایاداون میندازه

_شهره تو مطمئنی مغزت آسیب ندیده ؟! بریم به قاضی بگیم اعدامش کن چون زنم بافامیلی متهم مشکل داره ؟؟اولا که اعدام دست مانیست قاضی برای پرونده تصمیم میگیره ثانیاً قتل عمدی نبوده و دیه هم پرداخت کرده نهایتش یک مدت زندان بیوفته مجازات دیگه ای بهش تعلق نمیگیره

دوباره گریه کردم و رفتم اتاقم اصلا نمیفهمیدم چی میگفتم متوجه رفتارم نبودم

یک مدت افسردگی گرفته بودم ازجای شلوغ وپرسروصدابیزاربودم بابی حوصلگی غذامیپختم که گاهی باعث انتقاداسماعیل ازدست پختم میشد حال هیچکدام ازما خوب نبود ولی من راتحمل میکردند یک مدت بااصراراسماعیل رفتم مشاوره ،وانمودمیکردم حالم خوبه اما درونم غوغابود

بالاخره اسماعیل رضایت دادو آن آقا خودش هم خیلی ناراحت بود ازاین اتفاق ،رفتارش یک کم عجیب بود احساس میکردم دنبال یک چیزی میگرده چشمهایش پرااز سوال بود آنقدر نگاهم میکرد که آدم ذوب میشد زیرسنگینی نگاهش، حتی حرف زدنش هم عادی نبود وقتی فهمید من اسمم شهره ست انگارمن رامیشناخت چشمهایش گشادکرد ولی بلافاصله سعی کرد تابلونکنه گفت آهان خوشوقتم ازآشناییتون ولی من ازآشنایی باهاش اصلاخوشحال نبودم زده مامان پری من را کشته خودم هم تامرز مرگ رفتم بعدمیگه خوشحالم ازآشناییت

چهارماه بعدبالاخره اجازه دادم آن پسربیایدخاستگاری شادی هرچه قدرگفتم بزارسالگردفوت مامان پری تمام بشه این دختریکدنده قبول نکرد میگفت مراسم خاصی درکارنیست فقط میخواهدرسمی بشه وخیلی تنهاست احتیاج داره یکی کنارش باشه ،منم این روزها دپرس بودم نمیتوانستم کنارشادی باشم و شادی را ازتنهایی دربیاورم تواین مدت اخیراسماعیل دوماه روی من کارکرد که به این وصلت مخالف نباشم وبگذارم عاشق به عشقش برسه آخرش بایک جمله متحول شدم گفت اگر باهاش لج کنم بدترمیشه آنموقع خدایی نکرده ممکنه عقده ای بشه وعاقبتش بشه مانند خواهرم زهرا،برای همین ترسیدم باشادی لج کنم،مهم خودشون بودندکه همدیگررا دوست داشتن وکسی نمیتوانست مانع شود

امشب قرار بود بیایند وشادی ازصبح استرس گرفته غذارابارگذاشتم میوه هارادر سبدگذاشتم وبه شادی گفتم دستی به سرو روی خانه بکشه تامن بروم به حمام غروب بود چیزی

نمانده بود به ساعت نوزده شادی یک کت شلوارلیمویی پوشیده بود منم یک تونیک نوک مدادی تیره باشال مشکی اکیلی بعدازفوت مامان پری ومادرخودم لباس های تیره میپوشیدم

زنگ دربه صدادرآمد درراباز‌کردیم یک مردمسن ویک زن باکلاس ورسمی به همراه یک دخترنوجوان وزیبا ودرآخریک پسرجوان بادسته گل که فهمیدم ایشونه دل خواهرمن رابرده بااحترام باهاشون حال واحوال کردیم ونشستند،به آشپزخانه رفتم چای ریختم وشیرینی هارا درظرف مخصوص گذاشتم وبه شادی که توآشپزخانه خودش راقایم کرده بودگفتم چادربپوش بیا

_شهره استرس دارم

_چندماهه تو روی من وایسادی وهمیشه قهرمیکردی والتماس میکردی که اجازه بدهم این خاستگاری اتفاق بیوفته حالاکه تااینجاآمدند نمیخوای یک فنجان چای بهشون تعارف کنی؟باباگناه دارند منتظرت هستند، اینهمه زحمت کشیدی که این خاستگاری اتفاق بیوفته حالاکه شده میخوای بایک استرس ازدستش بدی

_وای شهره بدتر هولم نکن تو برو الان میام آخه این حرفاچیه

_چون حوصله نداشتم نازت رابکشم

رفتم نشستم وشادی هم پشت سرم آمد ومشغول پذیرایی شد

پدرداماد:_ماشالله به این عروس خانم پسرم سلیقه ات حرف نداره

مادرداماد:_به به چه دخترخانم خوبی ممنونم عزیزم زحمت کشیدی

شادی به همه چای وشیرینی تعارف کرد وکنارم نشست

پدرداماد:_خب میرم سراصل مطلب،این شازده پسرمارامین جان بیست وپنج سالشه دانشجوی مهندسی عمران بوده ودرحال حاضرشغل الانش به رشته تحصیلی اش مربوط نیست دریک رستوران کارمیکنه ،سربازی هم رفته ویک خانه در ونک برایش خریدم به امیدخدا وضع مالی اش بهترهم میشه وشوهرخوبی برای خواهرتون میشه

مادررامین:_پسرم اهل هیچگونه دودومودورفیق بازی نیست ومطمئنم عاشق خواهرعزیزته

نمیدانم چرا خواهررامین آن حرف رازد:_داداشم آدم منطقیه عقلش قوی ترازاحساسشه

مادرش یک نیشگون ازپهلوی دخترش گرفت و مغذرت خواهی کرد

بااینکه منظورش نفهمیدیم امازدیم زیرخنده بالاخره دخترجوان بودنبایدازش دلخورمیشد

اسماعیل:_من دوسه ساله شادی خانم رامیشناسم مثل خواهرش نجیب وخانم هستش تازه آشپزی اش هم حرف نداره

همه خندیدندوشادی راتحسین کردند

آخرین نفر من صحبت کردم:_خواهرم عزیزترازجانمه هرتصمیمی بگیره من براش احترام قائلم ودخترعاقلی هست ماپدرومادرمان را ازدست دادیم وشادی خیلی احساساتی وزودرنجه والبته خیلیم مهربان و ظریف شادی شماراخیلی دوست داره امیدوارم مثل دخترخودتان باشه برایتان

مادررامین:_خیالت راحت گلم شادی بادخترخودمان هیچ فرقی ندارد بهت ثابت میکنیم

شادی و رامین به اتاق رفتندتاحرفایشان بزنند ودرآخر سرمهریه هم توافق کردیم به اصرارخودشادی دوشاخه گل رزقرمزبود ولی خانواده دامادقبول نکردند گفتنددویست سکه هم اضافه بشه وقراربود تادوماه دیگه شادی بدون هیچ مراسم خاصی بره سرخانه زندگی اش ماعزادار‌بودیم وشادی هم که هرچه زودترمیخواست بارامین زیریک سقف زندگی کند آنهاهم قبول کردند وگفتندمشکلی نیست

شادی واقعا عاشق رامین بود اگر جلویش را نمیگرفتم باهاشون میرفت خانه شان ،مراسم خاستگاری تمام شد و رفتند شادی گفت:_دیدی خانواده خوبی بودند ؟ آخرش خامت کردم

_هنوزم دیرنشده پررو بشی زنگ میزنم میگم عروس پشیمان شده

_شهره دیگه خرم ازپل ردشد،بعدشم تاابدبنشینم وردلت بازخودت خسته میشی

_تو آدم نمیشی نه

_نه

دویدم دنبالش رفت اتاقش درهم بست

_جرئت داری بیابیرون

_توجرئت داری بیاتو

_قفل کردی

_نه دیگه زورت بهم نمیرسه

بامشت زدم به در

_دیدی میگم

بحث باشادی بی فایده بود رفتم اتاق خواب اسماعیل هم خوابیده بود چراغاراخاموش کردم وخوابیدم

روزعقدشادی رسید،یک کت سارافن سفیدگلبهی باشال صورتی پوشیده بود یک آرایش ساده به اجبارمن و درآخرچادرسفیدش هم پوشید وبه سالن عقدرفتیم

به جزء ماوخانواده رامین فقط مادربزرگ وخاله رامین هم آمده بودند،خطبه عقدراخواندند وشادی آنقدرهول شده بود واسترس داشت که بااولین بارکه عاقدازش اجازه خواست بله را داد وهمه خندیدیم حتی عاقد،بوسیدمش وبهش یک انگشتردادم _خوشبخت بشی خواهرعزیزم

_ممنونم عزیزدلم

اسماعیل هم بهش یک نیم ست دادوخانواده دامادهم یک سرویس برلیان به شادی دادند که ماازکادوی خودمان خجالت کشیدیم اماخب هرکس به اندازه توانش من هم اگرپولداربودم معدن جواهرهم برای خواهرم بازکم بود

مراسم عقدتمام شد وشام به خانه پدررامین رفتیم و آخرشب باگریه ازشادی جداشدم دلم برای شادی تنگ میشد خیلی زود ازپیشم رفت خانه شوهر

بااسماعیل آمدیم توراه بغض کرده بودم

_حست را درک میکنم من هم همین حس راداشتم شب عروسی خواهرم گریه ام گرفته بود ولی یک فرقی باهم داریم خواهرتو خوشحال به خانه بخت رفت ولی خواهرمن هنوز معلوم نیست زنده است یامرده کجای این دنیازندگی میکند خدامیدانه

دلم برای اسماعیل سوخت چه قدر ناراحت بود

_اینارو نگفتم ناراحتت کنم فقط گفتم شادی پیش رامین حالش خوبه تو نگرانش نباش

_نه نگران نیستم اگر یک درصد به آینده شادی شک داشتم اجازه نمیدادم ازدواج کند فقط دلم برایش تنگ میشه

_خیلی خب بابا سفرقندهارکه نرفته همینجاست بهش سرمیزنی ،موافقی بریم یک قهوه بخوریم؟

_خوبه!

به یک کافه رفتیم که فضای باز داشت نشستیم وقهوه سفارش دادیم کافه پرازدختروپسرهایی بودکه شیطنت خاصی داشتند و صدای موزیک هم فضارا دوبرابرعاشقانه کرده بود

بعدازاینکه قهوه مان خوردیم یک دختروپسری توجهمان را به سمت خودشان جلب کردند،پسرزانوزده بود وازدختره خاستگاری کرد دختر وقتی بله را دادهمه برایشان دست زدند وصوت کشیدن

_میگم شهره یادت میاد من چه جوری ازتو خاستگاری کردم؟هول شده بودم نمیدانستم اصلا بایدزانوبزنی

_آره مگه میشه یادم بره ،هول کرده بودی ولی من غافل گیرشده بودم اصلاانتظارش را نداشتم

_چرا انتظار نداشتی مگر من چه عیبی داشتم؟

_نه منظورم این نیست تو عیب داری آخه خیلی زود خاستگاری کردی ازمن، کلا شش یاهفت ماه بود من رامیشناختی ازطرفی هم مادرم تازه مرده بود

میان صحبتمان گوشی اسماعیل زنگ خورد

_الوسلام...باشه...الان؟!...آهان ..باشه میام

_کی بود این وقت شب؟

_یک کاری پیش آمده شهره باید برم اول بزارتورابرسانم

_این وقت شب چه کاری ؟

_شهره بامن بحث نکن دیرم هم شده

دیگر هیچ نپرسیدم چون جواب درست نمیداد،رسیدیم خانه واسماعیل باعجله رفت حوله رابرداشتم وخودم رابرای یک دوش آب سردآماده کردم

ازحمام بیرون آمدم وباهمان حوله تنم خوابیدم،صبح باصدای چرخاندن کلیدازخواب بیدارشدم اسماعیل بود

_سلام آمدی؟کجابودی؟

_سلام با دوستام بودم

_برای همین باعجله رفتی ؟خیلی واجب بود؟

_حتما واجب بوده که رفتم،الانم بخواب آمدم یک چیزی بردارم وبروم

_چی؟

_حالابعدامیفهمی

_من نبایدبدانم داری چکارمیکنی؟

_فعلانه

_چراانوقت

_چون من میگم

بحث کردن باهاش بی فایده بود،شناسنامه وچیزاشوبرد نمیدانستم داره چه کارمیکنه امادلم یک شورعجیبی میزد

لباسام پوشیدم و مشغول غذادرست کردن شدم هوس کشک بادمجان کرده بودم ،اسماعیل برای نهارنیامد عصربود حوصله ام سررفته بود به بیرون رفتم ویک چرخی زدم وقتی برگشتم خانه اسماعیل رادیدم روی کاناپه درازکشیده بود وساعدش روی پیشانی اش گذاشته بود

_سلام کی آمدی؟

_سلام تازه آمدم توکجابودی؟

_بیرون بودم همین اطراف یک دوری میزدم!

شام راخوردیم و خوابیدم خسته بودم کاش میشدباخوابیدن خستگی ذهن راهم برطرف کرد درست مثل خستگی جسم

صبح بیدارشدم باز اسماعیل معلوم نبودکی رفته

داشتم گلهارا آب میدادم یکی در زد چادرم راپوشیدم ودررابازکردم یک پسرنوجوان بود

_سلام شماهمسراسماعیل امیدی هستی؟

_سلام بله خودم هستم بفرمایید

_خانم من شش ماه پیش یک پولی را که بابدبختی جورکردم گذاشتم پیش شوهرشماتابقول خودش برایم سودکند،الان به اون پول احتیاج دارم سودهم نمیخوام فقط پولم بدهید چندباررفتم محل کارش یانیست یابحث رامیپیچاند

_خب من چکارکنم؟

_یعنی چی چکارکنم تو زنشی

_باشه شب بیاد باهاش حرف میزنم ،بگم کی آمده؟؟

_بگو سعید خداحافظ

_خدانگهدار

خیلی فکرم مشغول شد اسماعیل چه کار داره میکنه؟

بانگرانی ویک دنیافکروخیال نهاردرست کردم منتظراسماعیل ماندم بازنیامد تلفنش را هم جواب نمیداد

خوابم برده بود که باصدای زنگ دربیدارشدم سریع ازپله هاپایین رفتم،درراباز‌کردم دیدم اسماعیل باسر وروی خونی پشت دربود به صورتم زدم وگفتم :ـای وا خدامرگم بده چی شده؟

ـالان وقتش نیست برو کنار

درراببستم،پانسمانش کردم ولباس هایش راهم عوض کرد وبه حیاط رفتم برای شستن رخت های خونی اش

یکی دوساعت خوابید وقتی بیدارشد گفت چای میخواهم

دوفنجان چای باکیک خانگی داخل سینی گذاشتم و بردم به اتاق

ـخب الان استراحت کردی بهتری ،حالانمیخوای بگی چی شده؟

ـبایک مردی دعوام شد تونگران نباش

ـخب اون مردکی بود ،چراباید همچین کاری باتو بکند؟یعنی چی نگران نباشم اصلامعلوم هست چه کارمیکنی؟

ـشهره توروخداگیرنده من اصلاحالم خوب نیست

به آشپزخانه رفتم و شام درست کردم ولی آنشب هرکاری کردم نتوانستم ازاسماعیل حرف بکشم

صبح ساعت چهارونیم بود دیدم بازاسماعیل نیست به حیاط رفتم که وضوع بگیرم لب حوض نشستم وشیرآب رابازکردم که دیدم خون میاد بجای آب انتهای حیاط رانگاه کردم شبیه انتهای حیاط خانه جلال بود اسماعیل از درخت ها آویزان شده بود وفریادمیزد جسد مادرم هم داخل یک قابلمه بزرگ بود یک گربه سیاه هم باخشم به من نگاه میکرد ترسیدم

سریع به خانه رفتم در راهم محکم بستم که دیدم باز همان گربه تو خانه روبه رویم ایستاده جیغ کشیدم وازخواب پریدم اسماعیل برایم آب آورد آب را یک نفس نوشیدم و دوباره خوابیدم

زنگ در به صدا درآمد به سرعت ازجام بلندشدم ورفتم درراباز‌کردم دیدم بازهمان پسره سعیداست

_خانم پس چی شد به خدابرادرکوچکم مریضه من به اون پول احتیاج دارم،اگه پولم را ندهید باماموریام

_سلام دیشب نیامدامشب میادباهاش صحبت میکنم دیگه هم اینوراپیدات نشه خوب نیست برای من

_شماپولم راپس بدیدبه مولا من هم مشتاق دیدارشمانیستم_خدانگهدار

درراباستم ،مجبورشدم دروغ بگم که اسماعیل خانه نیامده پسرخیلی تندی بودی،فایده نداشت بایدیک کاری میکردم مانتوام راپوشیدم وبه سمت مغازه اسماعیل رفتم

اصلاباورم نمیشد مغازه اش دیگه چای وادویه نبوداسماعیل مشاوراملاک شده بنگاه زده،آن هم بدون خبردادن به من ؛مغازه اش قفل بود منتظرماندم ولی نیامد

ازیک پیرمرد که آنطرف خیابان سیگارمیفروخت پرسیدم کی بازمیشه؟

_چیه دختر پول توراهم بالاکشیده؟

خدایادارم چی میشنوم اسماعیل به اون سادگی چرابابد یهو بیوفته توخط این کارا

_نه نه ممنونم

_خداپشت پناهت

به بازاررفتم یک کم خرید برای خانه کردم هواهم تقریبا تاریک شده بود،داشتم به خانه برمیگشم که ماشین آشنایی توجهم راجلب کرد برگشتم بادقت نگاه کردم دیدم خودشه ماشین اسماعیله یک مردهم باهاش بود اماحواسشون به من نبود ،یک تاکسی گرفتم وتعقیبش کردم دیگه داشتیم ازتهران خارج میشدیم به یک جای خلوت رسید نگه داشت به راننده گفتم زیاد نزدیک نشه شک کنن ازماشین پیاده شدندبه زیرزمین یک ساختمان نیمه تکمیل رفتندبعدازچنددقیقه ازماشین پیاده شدم رفتم به سمت زیرزمین یک پسرجوان که بیرون در وایستاده بود گفت کجاخانم؟

ـمن زن همون آقاهستم که بهش یک کاغذدادی باید بدانم داره چکارمیکنه

پوزخندی زد وسعی میکرد جلوهم بگیره اما هولش دادم وسریع رفتم داخل یک سالن کوچک بود ردشدم به انتهاش رسیدم هیچی نبود یک لحظه گمان کردم خیالاتی شدم خواستم بیام بیرون یک پرده توجهم را جلب کرد پرده را کنار زدم یک در بود بازکردم وفتم داخل پله داشت ازپله ها هم پایین رفتم ازچیزی که دیدم سعی داشتم قبول نکنم اماخودش بود موزیک باصدای زیاد دود مواد و میزقمار همه دست به دست داده بودن که شکه ام کنن

ـتوباچه جرئتی منوتعقیب کردی؟

ـمن زنتم

ـخیلی بیخود کردی به من شک میکنی

ـببین اسماعیل یابامن میای یاهمین الان به پلیس زنگ میزنم

ـاگه فقط یک نفرمتوجه بشه خودم گورت میکنم

باهم به خانه آمدیم،وقتی رسیدیم دسته کلیداش پرتاب کردبه یک گوشه و خودش هم انداخت روی کاناپه خیلی عصبانی بود ولی نمیتوانست چیزی بگوید چون حق بامن بود

تقدیرمه یاتقصیرمه؟

ـمن زن بدی نبودم برایت،این حقم نبود

ـشهره تمامش کن اگر تودهن بازنکنی هیچکس نمیفهمد

ـماه هیچوقت پشت ابرنمیمونه بالاخره میادبیرون بعدش هم مشکل من فهمیدن بقیه نیست میگم برای چی این کار را کردی؟

ـپول خوبی گیرمان میاد

ـمن پول حرام نمیخوام

ـبه درک نه که اون ناپدریت خیلی لقمه حلال بهتون میداد

چیومیزدتوسرم؟من خودم کارمیکردم جلال باپول پدرمن توآن خانه زندگی میکرد ،بی حرف به سمت اتاقم رفتم

ـمنظوری نداشتم،خب عصاب آدم روخردمیکنی

ـبسه ازتوجیح متنفرم هرکاری دلت میخواهدبکن

دیگه ماتم گرفتن هم بی فایده بود

چندهفته ای گذشت اصلاکاری به اسماعیل ورفت وآمدش نداشتم اون هم هیچ چیزنمیگفت آنقدربیخیال شدم و حماقت کردم که گاهی بوی دودتریاک میده وقتایی هم که خانه نبودم وقتی تنهاخانه بود مشکوک میزد تحمل این یکی رانداشتم ولی من دیرجنبیده بودم دیگر نمیشد کاریش کرد بایدازاول جلویش رامیگرفتم ازاول به آخرش فکرمیکردم نه اینکه آخربه اولش فکرکنم

خیلی دیگه دلم گرفته بود رفتم به شادی یک سرزدم خداراشکر روبه راه بود زندگیش همین برای من کافی بودخوشحالیِ خواهرم ببینم شوهرش هم آدم خوب ومحترمی بودمن اول فکرمیکردم پسرخوبی نیست به دردزندگی شادی نمیخورد امالان فهمیدم شادی عاشقشه ومن قبلا کاملابرعکس فکرمیکردم

وقتی داشتم به خانه برمیگشتم حال تهوع خیلی بدی گرفتم چیزخاصی نخورده بودم دلیلی دیگربه جزءباردارشدن به ذهنم نرسید به داروخانه رفتم ویک بی بی چک(تست بارداری خانگی)خریدم و رفتم خانه که دیدم بله حدسم درست بوده آقابساط راه انداخته دیدن اون بساط اسماعیل درخانه برایم چندش آوربود،من راکه دید عادی رفتارکرد اصلاجانخورد ولی معلوم بود حسابی این موادبهش ساخته!

ـکجابودی چشم آبی من

ـپیش شادی بودم

ـچرا بی خبررفتی؟

ـمگرشما خیلی به من خبرمیدهی وقتی جایی تشریف میبری؟خواب بودی دیگه بیدارت نکردم،درضمن چشمم روشن دیگه میای خانه نعشه میکنی؟

ـتوخانه خودم هم اجازه ندارم هرکاری بکنم؟

ـهرکاری؟

ـشهره باز بامن بحث نکن بروچای بزار

چای درست کردم ورفتم به اتاقم شالم درآوردم وخوابیدم خوابیدن همیشه تنهاراه فرارمن از ناراحتیام بود!

بیدارشدم دیدم صبح شده چه قدر خوابیده بودم،اسماعیل هم تازه بیدارشده بود باز حال تهوع گرفتم رفتم به دستشویی و تست بارداری را گرفتم اصلاباورم نمیشد مثبت بود خدایا ازهمین میترسیدم تواین شرایط نامناسب باردار‌بودنم دیگه چی بود؟اولی را ازم گرفتی مامان پری هم را ازمون گرفتی الان هم نمیخواهم دیگه بچه داشته باشم شاید اگربچه اولم ازدست نمیدادم ومامان پری هم تنهامون نمیزاشت اسماعیل حداقل به خاطراونا

اینکارهارا نمیکرد ولی بازهم میگم شکرت چون هیچوقت ناشکرنبودم،رفتم بیرون اسماعیل داشت چای درست میکرد

_سلام صبح بخیر

_علیک سلام شماهمیشه ازخواب بیدارمیشی اول میری دستشویی بعدمیای بیرون سلام میکنی؟

به کارخودم خنده ام گرفته بود،_اصلا یادم نبودسلام کنم

_آهان خوبه بازالان یادت آمد

_اسماعیل تمامش میکنی؟

_باشه من دیگه حرف نمیزنم

_بحث رانمیگم اعتیادرا بزارکنار

_همچین میگی اعتیاد انگار تو جدول خیابان پیداهم میشه برای تفریح این کار را میکنم

_اونایی هم که به قول خودت توخیابان وزیرپل واینجورجاهاهستن بایک شب این عاقبتشون نشده اولش باتفریح به قول خودت شروع شده

_بازشروع نکن اول صبح شهره الان وقتش نیست

_پس کی وقتشه؟

_هروقت به جزءالان

_من حامله ام لاقل به خاطر این بچه بزارش کنار ته این مسیری که داری میروی تاریکیه

_درک که حامله ای بروسقطش کن

_یعنی چی توکی انقدرپست شدی ومانفهمیدیم

_ببین ازالان بهت بگم من توخرج خودتم ماندم چه برسه به توله ات

_معدب باش

_مگه فرقی هم داره

_آره خیلیم فرق داره

_چه فرقی؟

_من تاشب باتوبحث کنم بازم بی فایده ست

_خب بحث نکن

صبحانه خوردیم واسماعیل بازشال وکلاه کرد وآماده بیرون رفتن بود

_کجامیری؟

_دارم میرم یک لقمه نان دربیارم زیادم غرنزن منو هم باز بپایی به ضررخودته،تاشب هم نمیام

_اصلانیا

_پس سیریشم نشو

_سیریشت نشدم به اینجارسیدی

_من رفتم خداحافظ

اسماعیل رفت ومنم سرگیجه وحال تهوع خیلی بدی داشتم شیشه ترشی را گذاشتم جلوی خودم وخوردم دلم میخواست اول صبح،زنگ دربه صدادرآمد فکر کردم اسماعیل چیزی جاگذاشته درراباز‌کردم دیدم همان پسرطلبکاربامامور آمده بودسراغ اسماعیل منم گفتم همین الان رفته،خانه نیست اماباورنکردند وخانه راگشتند و درآخر آدرس آن جایی را که

اسماعیل قمارمیکرد بهشون دادم ورفتند،دلشوره گرفته بودم وحالم اصلاروبه راه نبود غروب بود که اسماعیل بالگدبه درزدوبازشد آمدداخل خیلی خشن بود ستم هجوم آوردوبامشت به همه جای بدنم میزد چندمشت هم به صورتم زد ازدهانم خون آمد و دیگه بیخیال زدن شد

ـآشغال برای چی من را لودادی قسم خوردم همینجا چالت میکنم

ودوباره شروع به زدن شد ومن هرچه جیغ زدم بی فایده بود وبی حال افتادم روی زمین

ـمن جای تورا به پلیس ندادم یک پسری به اسم سعید چندبار آمد اینجاتونبودی و میگفت ازت پول طلب داره منم چندبارآمدم بهت بگم اصلانمیذاشتی حرف بزنم وازخانه بیرون میرفتی

ـتو میدانی من الان دیگه فراری ام جرئت ندارم تا سرکوچه برم هرلحظه ممکنه بریزن اینجاومن را ببرند زندان؟

ـبرای چی باید اینجوری باشه خب پولش را بده بره دنبال زندگی اش پسربیچاره

ـمگه پولی هم دارم؟

ـخب ماشین را بفروش

ـفعلا اینابه توربطی نداره

ـچرا ربط نداره؟میشه بگی پس چی به من ربط داره ؟ توکی مغازه ات را بنگاه کردی ومن نفهمیدم هان؟؟

ـمگه قراره توازهمه کارهای من سردربیاری؟ببین شهره بیخوای پاپیچ من بشی ازاین خانه میندازمت بیرون هرجهنمی که میخوای برو

ـخیلی بدبختی دلم برایت میسوزه

_فکرکنم اون کتک هاکمکت بود باز تنت میخاره

_فقط میخوام کارکنم اگه مشکلی نداری واسه خرج خودم وآینده این بچه البته اگه تاالان بچه ای هم مانده باشه

_هرغلطی میخوای بکن من کاری باهات ندارم به شرطی که توهم به من کارنداشته باشی خودم ازپس طلبکار ومومادم برمیام لزومی نداره تو چغلی منو بکنی

_این بود قول خوشبختی که بهم دادی؟

_باز رفت سرنقطه اول توچی کم داری؟کسی کاری باهات داره؟ زندگیت را بکن

_باشه فقط دیگه به طلبکارات آدرس منزلت رانده

_تو درراباز‌نکن خودشون خسته میشوندمیروندپی کارشون

دلم برایش میسوخت چه قدرخوارشده شده بوداین مرد امابیشتربدبختی خودم دل سوختن داشت تااون

صبح به دنبال کاررفتم

به یک مغازه لباس فروشی رسیدم رفتم داخل فروشنده یک پسرجوان بود به جز لباس پارچه هم داشت

_سلام صبح بخیر،من دنبال کارهستم اگر به کسی احتیاج دارین میتونم کمکتون کنم

_سلام خانم صبح شماهم بخیر،چه کاره ای؟

_ببخشیدمتوجه منظورتون نشدم

_تاچه حدپول میخوای؟

_من میخوام کارکنم اگرتواین مغازتون به کمک کسی احتیاج داری من هستم

_خارج ازمغازه چی؟کارزیادهست پول خوبی هم بهت میرسه

_اشتباه فکرکردی بچه جون من دنبال یک شغل سالم هستم،پول جزئی اززندگیه خدانگهدار

_حالانازنکن درو ببندحرف بزنیم شایدبه توافق رسیدیم

سریع ازآنجادورشدم احساس حقارت بهم دست داده بود،بی هدف خیابان هارا طی میکردم یک خیاط خانه توجهم راجلب کرد درزدم ورفتم داخل سلام کردم چندتازن هم آنجامشغول کاربودند اوناهم گفتند به کارگراحتیاج ندارند،دیگه کم کم داشتم ناامیدمیشدم درآن شهرغریب چندجادیگه هم رفتم ولی کسی به کمک من نیازنداشت،برگشتم به خانه حوصله غذادرست کردن نداشتم ولی ازغرزدن اسماعیل خیلی بهتربود مشغول درست کردن استانبولی شدم سروکله اسماعیل هم پیداشد

_اون بساط منوحاضرکن دارم ازپامیوفتم

_باشه چنددقیقه صبرکن

_چنددقیقه نه همین الان!

قلقلی اش پرآب کردم روفرشی راانداختم وفلاکس چای هم گذاشتم جلویش تانعشه نشه آدم نمیشد

_دنبال کاررفتم جورنشد

_خب من چه کارکنم؟

_هیچی همینجوری گفتم

شام راخوردیم،وصبح دوباره به دنبال کاررفتم ازطرفی دیگه هم حامله بودم پول نداشتم برم سونوگرافی اقلابببینم بچه ام سالمه یاباکتک هایی که اسماعیل موقع خماری اش بهم میزد مورد دار شده،خلاصه به مغازه یک پیرزن رسیدم یادمامان پری افتادم بغض کرده بودم چه قدر این روزهادلم برای اون ومادرم تنگ بود دلم میخواست بااین پیرزن هم که مطمئن

بودم زن مهربانی است دردودل کنم،ازسیرتاپیاززندگیم گفتم خیلی دلم پربود نمیگفتم قطعاسکته میکردم اون هم گوش میدادوناراحت شد بهم گفت طلاق بگیربروپیش خواهرت ولی من باردارربودم این بچه پدرمیخواست

مقداری پول بهم دادوگفت:_بیاپیش خودم بافتنی بهت یادمیدم درست کن پسرم میفروشه

تشکری کردم وخوشحال به خانه برگشتم ولی به اسماعیل فعلاچیزی نگفتم

چندروزطول کشیدتامن بافتنی یادگرفتم چندروزدیگرهم زمان میبرد تادرست کنم وبازهم چندوقت دیگه طول میکشیدتاپول به دستم میرسیدمن بایدخیلی زود به سونوگرافی میرفتم برای همین بچه ام مهم ترازغرورم بود

یک تاکسی گرفتم ورفتم به خانه شادی چیزی ازماجرای اسماعیل نگفتم فقط گفتم این ماه پول کم آوردیم کمی پول بهم بده قرض،شادی هم مهربان بود وکیفش را آورد گفت هرچقدر میخوای بردار مقداری که لازمم بود برداشتم تشکری کردم شادی گفت اگه فرصت بشه میاد بهم یک سرمیزنه بدجورنگران شدم بیاد و چیزی بفهمه،باهربدبختی که بود شادی را راضی کردم که باید بروم عجله دارم و رفتم به دکتربرایم سونوگرافی نوشت روصندلی نشسته بودم منتظربودم اسمم صدابزنن

زن وشوهرایی رامیدیدم که باذوق برگه سونوگرافی دستشان بود وباخوشحالی ازآنجامیرفتند

واقعاچیشدمن بعدازفوت پدرم روزگارروی خوش بهم نشان ندادامتحان الهی هم حدی داشت شکایت نداشتم ولی فقط برایم سوال بودکه چراآدم بدبخت هاهرروز بدبخت ترمیشوند وبدشانس تر ولی آدم خوشبخت هاخبرازدردماندارند شایدآنهاهم غم خودشان دارند نمیدانم ،آنقدرغرق فکروخیال شده بودم که اصلامتوجه نشدم کی اسمم صدازدن وچندنفری هم که بعدازمن نوبت داشتند قبل ازمن رفته بودند

_خانم شما شهره فره وشی هستید؟

_بله خودمم

_گوشاتون مشکلی نداره؟ دوساعته دارم اسمتان صدامیزنم،کجای؟

_ببخشیدحواسم نبود

_برو داخل

_ممنون

من تازه باردارربودم هنوز چیزی معلوم نبود ولی سه بعدی بود یک چیزایی نشان میداد

روی تخت درازکشیدم ویک ژل به شکمم زد وبادستگاه زیرنافم رالمس میکرد و یک حروف هایی به انگلیسی برای کمک دستیش میخواند

برگه آماده شده بودبه مطب رفتم دکتر:_فعلا چیزی واضح نیست اما اگر موردی باشه حتمانشان میداد فعلا جای نگرانی نیست دوماه دیگه بیا همه چیزمعلوم میشه

_بله ممنون خدانگهدار

بایدخیلی مواظب خودم میشدم باسماعیل دهن به دهن نشوم که کتک ام نزنه،به خانه برگشتم گل ها درحال خشک شدن بودند چندروزی بود فراموششان کرده بودم، آبیاری شان کردم، باپول شادی یک مرغ هم خریده بودم یخچال خالی بودمشغول آماده کردن غذاشدم،غذا را بارگذاشتم ویک دوش آب سرد گرفتم خستگی ام رفع بشه اسماعیل هم آمد

_غذاهای خوب میپزی به خودت میرسی مافقط آدم نیستیم

_مگه من هرچه خوردم به تو ندادم؟بنشین تاشام را بیاورم

_خانه دوستم نیمرو زدیم فعلاسیرم

_اسماعیل زرشک پلوِها

_گفتم که فعلامیل ندارم تازه غذاخوردم

_باشه،سهمت میزارم رو گاز گشنه ات شد بخور

بااینکه خودم هم میل چندانی به غذانداشتم ولی چندقاشق به زور خوردم حداقل به خاطر بچه ام

مرددبودم به اسماعیل بگم رفتم سونوگرافی یانه ولی میترسیدم بازموقع عصبانیت بهم لگد بزند اسماعیل رو نقطه ضعف آدم ها پامیزاشت برای همین نگفتم میدانست من رو بچه ام حساسم مواقع خماری واقعا هیچی نمیفهمید

چندهفته ای گذشت و من حسابی کارم راه افتاده بود لباس وکلاه درست میکردم،یک ژاکت و کلاه هم برای بچه ام درست کرده بودم نارنجی بودرنگشان،هنوزجنسیت بچه ام معلوم نبود من هم دل تو دلم نبود برای همین این رنگ را انتخاب کردم که بچه هرچی باشه به هردو بیاید

روزها تکراری میگذشت صبح میرفتم سرکار شب میامدم خانه اسماعیل هم که هروز وضعش بدترمیشد

رفته بودم توهفت ماهگی بچه ام پسربود سالم هم بود شکرخدا، خانم هایی که میامدن به مغازه مهین خانم به من میگفتندسختت نیست بااین شکم گنده کارمیکنی؟ ولی من که کارسنگینی نمیکردم روصندلی بافتنی درست کردن آسان ترین کاردنیابود

پول هایم برای زایمان وخرج بچه ام جمع کرده بودم

امروزشادی بهم زنگ زده بود وگفت یک ماه ترکیه بودند خانه پسردایی رامین وحالامیخواهدبیایدبهم سربزند دیگه نگران نبودم شادی وضعیت زندگی منو بفهمه یانه دیریازودبالاخره میفهمید

ـــشهره واقعا من دیگه خواهرت نیستم هفت ماه هیچی بمن نگفتی حتی نگفتی که اسماعیل ورشکست شده؟

_کی به توهمچین چیزی گفته؟

نگاهی به رامین انداخت ومِن مِن کنان گفت :_وا آقااسماعیل خودش چندماه پیش آمد ازماپول قرض کرد وگفت،توازخودت نپرسیدی برای چی من یک بارهم نیامدم بهت سربزنم؟ گفت شهره دوستندارد کسی بفهمد یک مدت میخواهد تنهاباشه رسمابهم گفت نبینمت

ای خدا دیگه ماندم ازدست کارهای اسماعیل چه کنم آبروی منو جلوخواهرم وشوهرش برد غرورم شکوند

_خیلی خب حالا نرو توفکر ماکه غریبه نیستیم

_اسماعیل ورشکست نشده معتادشده قماربازشده دیگه ماشین هم نداره فروخت بدهی داشت

_شهره توچی داری میگی چرامن الان بایدبفهمم بمیرم برایت خواهر

رامین:_واقعاشهره خانم شماچطوری بااین حالتون این همه مدت صبرکردی وچیزی نگفتی؟

_فقط خواستم غرورم نشکنه

و زدم زیرگریه دیگه چیزی برای ازدست دادن نداشتم،شادی بغلم کرد بوسه ای به موهام زد وگفت:_من چه جورخواهری هستم که ازدرد یه دونه خواهرم خبرندارم و خوش وخرم زندگی خودم کردم خدا منونبخشه

_دورازجون خواهر توراهم الکی نگران میکردم که چی میشد؟

_شهره بسه انقدرخودخورنباش دیگه داری حرصم میدی

رامین:_اگه بهتون برنمیخوره شهره خانم یک مدت بیاپیش ماشادی ازتون مراقبت میکنه بچه ات به دنیابیایدکمکت میکنه قول میدهم هرکاری ازدستم بربیایدبرای آقااسماعیل انجام بدهم بعنوان برادر کوچک تر نه باجناق

_خدااز بزرگی کمتون نکنه آقارامین

_این چه حرفیه توهم جای پردیس

(خواهرش)

وسایلم جمع کردم یک مدت پیش اسماعیل نباشم شاید آدم شد،به خانه شادی رفتم

اوایل معذب بودم اماشادی و رامین آنقدر مهربان بودن که من دیگه راحت بودم آنجا

برای زایمان به بیمارستان رفتیم وقتی به هوش آمدم یک بچه کوچک وخیلی ناز پیشم خوابیده بود اشک توچشمهایم جمع شد،شادی نذاشت ازجایم بلندشم گفت خودش چهارچشمی مراقبه،خوابیدم

دوروزبعدبه خانه شادی رفتیم خیلی حس خاصی بود بغل گرفتن بچه خودت الهی من فدات شم

برلی گرفتن شناسنامه بایدپدربچه هم باشه بارامین به سراغ اسماعیل رفتیم خیلی وضعش بدترشده بود لعنت به من که تنهایش گذاشتم ببین چی به روزش آمده

_کدوم گوری بودی برگردهمانجا

_بایدبرای گرفتن شناسنامه بچه بیای

_من چه کارشم؟تاالان چه کاره بودم آدم حسابم میکردی اصلا؟

_خودت این بچه را اول نمیخواستی یادت نیست میگفتی سقطش کنم همش کتکم میزدی؟الانم لج نکن توبایدباشی

_من نمیام ازاینجاهم گم شو

_من چندباررامین رافرستادم که بیایدببرتت ترک کنی خودت نخواستی به زندگی عادی برگردی

_رامین خرکی بوده وهست؟

باشرمساری سرم پایین انداختم وگفتم ببخشید،بیچاره رامین هیچ نگفت فقط گفت:_آقااسماعیل شماپدراون بچه هستی اون بچه شناسنامه میخواهد

_به درک مادرش همه کاره ست اینم ردیف میکنه براش تونگران نباش،الانم بروید پی کارتون

ازیک دندگی اسماعیل حرصم گرفته بودولی بایدصبورمیشدم تاراضیش کنم،رامین بهش قول دادپول موادش بده به شرطی که بیادامضاکنه برای بچه شناسنامه بگیریم البته بعددوهفته به هرسختی که بوداسماعیل را آوردیم وکارهای لازم راانجام دادیم نام بچه هم مهرزادانتخاب کردیم

بارامین هماهنگ کرده بودم برای اسماعیل نقشه کشیده بودیم ببریمش کمپ ترک اعتیاد رامین محکم دستهای اسماعیل راگرفته بودواسماعیل تلاش میکردکه فرارکنه
ودادوفریادمیزد،ازماشین پیاده شدیم ورفتیم داخل و بستری اش کردیم وآمدیم خانه،به شادی گفتم چندساعتی مهرزادرانگهداره تامن بافتنی هایی را که درخانه بافته بودم به مغازه مهین خانم ببرم شادی هم عاشق مهرزادبودازخداخواسته قبول کردمهرزادبچه آرامی بود وقتی شیرمیخوردمیخوابید ومن خیلی راضی بودم ازاین یک مورد

به مغازه رفتم یک آقای نسبتاجوان داشت بامهین خانم حرف میزد حدس زدم پسرش باشه

تقدیرمه یاتقصیرمه؟

به داخل رفتم و سلام کردم

_سلام دخترم خوبی

_ممنونم به خوبی شما

پسربه من زل زده بود نگاه کوتاهی به سرو وضعم کردم دیدم مشکلی ندارم مرتب هستم پس چرا اینجوری نگاه میکنه،انگارتازه به خودش آمده بود _سلام سلام شما؟

_من شهره هستم برای مهین خانم کارمیکنم

_عزیزم این چه حرفیه مغازه خودته

_لطف دارین

_احمدپسرم هست

_بله خوش وقتم ازآشناییتون

_همچنین خانم

معذب بودم سریع بافتنی هارا به مهین خانم تحویل دادم وبرگشتم خانه،ولی برام سوال بود چرا مهین خانم چیزی نپرسید که کی زایمان کردم اصلا نگفت بچه ام کجاست

یک ماهی گذشت رفتم به اسماعیل یک سرزدم ولی نخواست من را ببینه ازدوردیدمش سرحال شده بود ولی بداخلاق بود معلوم بود،به خانه رفتم مهرزادبیدارشده بود گریه میکرد بهش شیردادم و دوباره مشغول درست کردن بافتنی شدم،شام خوردیم و گفتم:_ممنونم ازتون شماخیلی زحمت کشیدین انشالله بتوانم جبران کنم و دیگه کم کم رفع زحمت کنم

رامین:_اصلا حرفشم نزن شهره وظیفه بود درضمن تاوقتی که آقااسماعیل نیومده من اجازه نمیدهم مهرزادکوچولو را ازمادورکنی

شادی:_شهره بری خانه خودت تنها بااین بچه چه کارکنی؟پیش مامیمونی

_من شرمنده ام واقعا

رامین:_این چه حرفیه خانه خودته

چندماهی گذشت وگفتند اسماعیل کاملاپاک شده میتوانه مرخص بشه به خانه خودم رفتم دستی به سرو روی خانه کشیدم غذای موردعلاقه اسماعیل فسنجان رابارگذاشتم وبه حیاط رفتم برای شستن رخت های مهرزاد،مهرزادهم چهاردست وپا راه میرفت هروز که میبینمش دلم براش ضعف میره خیلی شیرین بود،غروب بودباماشین رامین به استقبال اسماعیل رفتیم توراه یک دسته گل خریدم، تغییرکرده بود ولی دیگه اسماعیل قبل نبودهم محترم شده بود هم دیگه من راتحویل نمیگرفت بی تفاوت بود امابادب،به خانه آمدیم شادی و رامین هم بودند مهرزادکه غریبی میکردبااسماعیل،اسماعیل بغلش کرد ولی مهرزاد گریه کرد وشادی بغلش کرد تا آرام بشه ،شام رادورهم خوردیم وشادی و رامین آماده رفتن شدندنمیدانستم چه طوری باید تشکرمیکردم واقعالطف کردند درحقم

_خوش آمدی به زندگی جدیدت اسماعیل جان

_ممنون

خداياين چرا اینجوری شده؟ولی همین که ترک کرده بود برایم مهمترین چیزبود

شش ماه بعد

تلفنم زنگ خورد_الوسلام شهره من شب جایی کاردارم نمیام

_باشه مواظب خودت باش

مهرزادهم آرام آرام راه میرفت عزیزم چه نازه ولی زیادبهانه میگرفت دیگه بچه همین بود،بافتنی هارابه مغازه مهین خانم بردم نبود قفل بود تواین مدت من راکامل شناخته بود وبهم کلیدداده بودکه هروقت نبود من منتظرنمانم کلید انداختم و رفتم بافتنی هاراگذاشتم درکمد و آمدم بیرون، داشتم درراقفل میکردم که صدای آشنایی پشت سرم گفت:_شهره؟

تقدیرمه یاتقصیرمه؟

برگشتم دیدم احمدپسرمهین خانمِ

_سلام آقااحمدخوب هستید

_سلام ممنون بایدباهاتون حرف بزنم

_درموردە؟

_حالابیاین میفهمید

_من بایدزودبرگردم بچه ام تنهاگذاشتم خانه

_بچه دارین؟به سلامت، حالا میروید چنددقیقه بیشتروقتتون نمیگیرم

سوارماشین شدم وگفتم_ بفرمایید

_من ازروز اولی که دیدمت اولین باری بود یک حس خاص داشتم دخترزیاددیدم ولی آن حس را نداشتم ازمادرم شنیدم شوهرتان معتاد وبی غیرت هست بایک بچه خودتون کارمیکنید توخودت راضی هستی به این زندگی بااین مردعیاش؟

_اولا معدب باشین درباره همسرمن درست حرف بزن ثانیاگیرم که همه ایناکه گفتی درست تورا سننه؟!به شماهیچ ربطی نداره من چه جوری زندگی میکنم خدانگهدار به مادرت سلام برسان برای همیشه

_شمااشتباه میکنید شهره خانم

درماشین را بازکردم و گفتم :_شماراه رااشتباه آمدی درضمن من یک زن س

شوهردارهستم شمابی غیرت هستید که همچین حرفی زدید

و رفتم،عصابم خیلی خردبودازاول نباید بامهین خانم گرم میگرفتم وهمه اَسرارزندگیم رافاش میکردم،به خانه برگشتم مهرزاد درحال بازی کردن بودلباس هایم راعوض کردم ومشغول آشپزی شدم

چندوقتی میگذره ازوقتی اسماعیل آمده ولی اخیرابازمثل گذشته شده مشکوک میزنه وشب ها دیرمیاداین بار دلم خیلی شورمیزد نگران بودم بازبه موادرو بیاره که همان هم شد درست حدس زدم

_چرا زیرچشمات گودافتاده؟

_اثرکم خوابی

_اسماعیل به روح مادرم این بار نمیبخشمت اگه بازکارهای قبل را بکنی

_شهره بازشروع نکن همش حرف بیخودمیزنی

_باشه ولی لباسات بومیده

دیگه حرفی نداشت که بزنه

_نه نه تو اشتباه میکنی

_بله اشتباه که زیادمیکنم

_شهره قاطی کنم خودت خبرداری که چه جوری میشم

_آره قاطی کن

_لاالله اله الله

بحث راکش ندادم ولی حسم به من دروغ نمیگفت

دوباره اسماعیل به سمت موادرفته بودوقول داده بود فقط روزی یکبارمصرف کنه ومثل قدیم نشود،کارکنه

دیگه عادت کرده بودم ولی بازباید کارمیکردم ،چندوقت بعد تویک خاربارفروشی بزرگ استخدام شدم هرروز مهرزاد را پیش شادی میگذاشتم وغروب برمیگشتم ،پول خوبی بهم

میدادند خداراشکر ،غروب بود که دست ازکارکشیدم و راهی خانه شدم یک چهره آشنایی دیدم یادم نبود دقیقا کی بود برگشتم دوباره نگاهش کردم تصویر اون تصادف لعنتی ازجلوی چشمم رد شد،همان راننده بود که باهاش تصادف کرده بودیم_شمامنو تعقیب میکنی؟

_نه خانم چرا باید تعقیب کنم ،حالتون خوبه مشکلی که نداری

_خوبم ممنون

دوباره یادمامان پری افتادم و بغض کرده بودم به قبرستان رفتم و قبرش را باگلاب شستم گریه کردم درد ودل کردم کاش نمیرفتی مامان پری جونم

به خانه برگشتم بوی تریاک اسماعیل رو مخم بود

_سلام

_سلام خسته نباشی

_ممنونم،شادی نیامده؟

_نه هنوز

بهش زنگ زدم وگفتم رسیدم خانه مهرزاد رابیاورد یک ربع راه بود تاخانه شادی

دوسال بعد

مهرزادبزرگ شده بود وحالایک دخترکوچولودیگه هم داشتم البته سرراه بود!یک بچه چندماهه راتوخیابان ول کرده بودند به امان خدا انسانیت کجارفته بود؟

منم به فرزندی قبولش کردم،پری دخت!دخترناز وشیرینی بود اسماعیل اوایل خیلی غرمیزد همیشه تکرارمیکرد ماخودمان ازاین بچه بدبخت ترهستیم،ولی من خودم کارمیکردم

ازپس مخارج خودم وبچه هام برمیامدم،شادی هم تازه زایمان کرده بود اون هم یک دخترخوشگل به دنیاآورده بوداسمش عسل بود

مدتی بود سمت سینه هام دردمیکرد اماپی گیرنشدم شش ماه بعد بالاخره آنقدر دردبهم فشارآوردتارفتم دکتر،برایم چکاپ وآزمایش نسخه کرد

دکتر_شماچطوری تاالان دردی را احساس نکردی؟و زودترخودت رابه دکتر نرساندی

_درد داشتم ولی درگیرمسائل زندگی بودم وقت نمیکردم،چیزی شده؟

مرددبود بگوید یانه،_همراه داری؟

_نخیر بگویدچی شده،تحمل شنیدنش را دارم

_خیلی خب،خانم فره وشی شمامتاسفانه دچارسرطان سینه شدی ولی اصلاجای نگرانی نیست باشیمی درمانی برطرف میشه فقط اینکه کمی دیربه دکترآمدی بدشد وگرنه زودترازاین هاخوب میشدی

نمیدانم چرازیرپاهام سست شد من سختی زیادکشیدم ولی خیلی قوی بودم آن وقت ها تحمل این یکی را نداشتم،خدایاچرا من؟چرامن باید انقدرگرفتارباشم؟ این بار را دیگه چکارکنم؟

جیغ کشیدم _چراااااامن؟

وگریه کردم ازمطب دورشدم به پارک رفتم جای خلوتی بودروی نیمکت نشستم وتا توان داشتم جیغ کشیدم

کم کم آرام شدم وخودم راقانع کردم من اهل شکایت نبودم ،خیلی راحت باشرایط کنارمیامدم یاد یک داستان کوتاه ازکتابی که قبلاخوانده بودم افتادم:آرتوراش قهرمان افسانه ای تنیس هنگامی که تحت عمل جراحی قلب قرارگرفت باتزریق خون آلوده،به بیماری ایدز مبتلاشد.طرفداران آرتورازسرتاسرجهان نامه هایی محبت آمیزبرایش فرستادند.یکی

ازدوستداران وی درنامه خویش نوشته بود:(چراخداتورابرای ابتلابه چنین بیماری خطرناکی انتخاب کرده؟)

آرتور اش،درپاسخ به این نامه چنین نوشت:درسرتاسردنیا بیش ازپنجاه میلیون کودک به انجام بازی تنیس علاقه مندشده وشروع به آموزش می کنند.حدودپنج میلیون از آن هابازی را به خوبی فرامیگیرند.ازآن میان قریب پانصدهزارنفرتنیس حرفه ای رامی آموزند وشایدپنجاه هزارنفردرمسابقات شرکت می کنندپنج هزارنفربه مسابقات تخصصی تررراه می یابند.پنجاه نفراجازه شرکت درمسابقات بین المللی ویمبلدون رامی یابندچهارنفربه مسابقات نیمه نهایی راه می یابندو دونفر به مسابقات نهایی.وقتی که من جام جهانی تنیس را در دست هایم می فشردم هرگز نپرسیدم که خدایاچرامن؟وامروزوقتی که دردمی کشم،بازهم اجازه ندارم که ازخدابپرسم چرامن؟!)

ولی من نه قهرمان جام جهانی شدم نه خوشبخت،امابازهم ناشکرنیستم

به خانه شادی رفتم بچه هایم آنجابودند

شادی:ـسلام شهره کجابودی چقدر دیرکردی پری دخت گشنه اش بود شیرخشک نداشتیم.چشمات چراقرمزه؟گریه کردی؟

ـنه خوبم پری دخت کجاست؟

ـخوابیدـباشه من میروم برایش شیرخشک بخرم

ـشهره؟

برگشتم گفتم:ـبله

ـهیچی فقط اگه مشکلی داشتی رومن حساب کن

تودلم گفتم خواهرعزیزم مشکل من دیگه نه مالیِ نه معتادی اسماعیل،دیگه ازدست هیچ کس کاری برنمیاد

یک قوطی شیرخشک خریدم به خانه شادی برگشتم،غروب به خانه خودم رفتم

طبق معمول بساط اسماعیل،_سلام_علیک سلام چای بزار

_بزار ازراه برسم _باشه حالاکه رسیدی بزاردیگه

شب تورختخواب خیلی فکرکردم،به کی بگم؟پول ازکجابیاورم؟دیگه شرمنده رامین وشادی بودم اگر بمیرم به آنهانمیگم هرچند که اگربفهمندنگفتم خیلی عصبانی میشوند ازدستم،دیگه بیشترازاین نبایدصبرمیکردم بایدخیلی زوددرمان میشدم تاهمینجاهم دیرشده دیرتربشه ممکنه کاربه جراحی هم برسه

صبح باصدای زنگ گوشیم بیدارشدم

_الو

_سلام همراه خانم فره وشی؟

_بله خودمم

_من دکترت هستم شهره جان امروز تشریف بیارمطب باهات کاردارم خدانگهدار

قطع کرد،به مهرزادواسماعیل صبحانه دادم شیرخشک پری دخت هم بهش دادم وپوشک اش عوض کردم باخودم بردمش ولی به مهرزادگفتم مامانی توپیش بابات بمان زودبرمیگردم

درزدم رفتم داخل_سلام روزبخیر

_سلام شهره جون روزتوام بخیر چه دخترنازی داری!

_ممنونم دکتر بفرمایید بامن کاری داشتین؟

_بله بنشین

نشستم وگفتم گوشم باشماست

ـمن هرروز بیماران زیادی اینجامیبینم بیماری شان هم ازتوخطرناک تربوده،درسته بهت حق میدم ناراحت باشی این طبیعیه ولی دلیل نمیشه کل زندگیت رانابودکنی بچه هایت،همسرت،آن هم فقط به خاطریک بیماری که راه درمان هم داره هرچه زودتردرمان شوی به نفع خودته عزیزم

ـبله دکترمتوجه شدم خیلی ممنونم

ـمشکل پول که نداری؟

ـنه نه جورش میکنم

ـحدسم درست بودپس، من هزینه اولین جلسه شیمی درمانی ات پرداخت میکنم

ـخیلی ممنونم خانم دکتر

ـخواهش میکنم پس ازفردابیا تابرایت بنویسم برومرکزرادیوتراپی وانکولوژی روشنا

ـممنونم خداخیرتون بده

ـکاری نکردم دخترم خداپشت پناهت

به خانه برگشتم پری دخت هم ساکت بود امروز خداراشکرگریه نکرد،هنوزهیچکس نمیدانست تصمیم گرفتم حالاکه پول اولین جلسه درمانم خانم دکترم لطف کردپرداخت کرد،به کسی چیزی نگویم تاجلسه های بعد به همه میگم

کوکوسبزی راآماده کردم وخوردیم،خسته بودم حتی ظرف هاراهم نشستم فقط خوابیدم،صبح لباس پوشیدم ومدارک لازم را ورداشتم و رفتم همه خواب بودند شیرخشک پری دخت راهم آماده کرده بودم که اگر بیدارشد اسماعیل بهش بدهد

رفتم مطب دکترآدرس آنجارا برایم نوشت ویک نامه ای بهم داد وگفت:_دیروزخودم برایت تلفنی نوبت گرفتم این نامه راهم بده به آقای دکتربهرامی

_خیلی ممنونم من مدیون شماهستم خانم دکتر

_خواهش میکنم،زودتربرو

_چشم خدانگهدار

رفتم ،استرس داشتم ،همراه هم نداشتم امامن بااین سرطان لعنتی میجنگیدم ،به مجتمع رسیدم دنبال دکتربهرامی گشتم نامه رادادم به یک خانم بهش بدهد وگفت منتظربمانم اسمم راصدا میزنند زودترازنوبتم رفته بودم برای همین یک ساعتی طول کشید تارفتم داخل،بالاخره نوبتم شد و رفتم،انگشترم و کلیپسم و کفش هایم ومانتویم وحتی لباس زیرم درآوردم و رفتم داخل دستگاه یک نور سبز رنگ به سینه هایم میخورد وبعدازنیم ساعتی دستگاه را خاموش کردند و آمدم بیرون بهم چندقوطی قرص بادستور کامل دادند وگفتند دوهفته دیگه دوباره بروم ،باورم نمیشد درمانم به این راحتی باشه،ولی برای دوهفته دیگه خیلی فکرم درگیرشد هیچ پولی نداشتم ازطرفی دیگه هم خیلی سختم بودبه شادی بگویم دوستنداشتم سربار کسی باشم ولی مجبوربودم پای جانم درمیان بودباخودم عهدبستم خوب شدم زحمتاشون جبران کنم،شب دعوتشان کردم خانه،قیمه را بارگذاشتم وبه حمام رفتم دوهفته ای بود کامل خودم راازیادبرده بودم یک ساعتی حمام بودم،یک سارافن بلندتازیرزانوبایک جوراب شلواری پوشیدم شال سرخابی ام هم انداختم روسرم؛یادهفت سال پیش افتادم آنموقع هاچقدر بی غم بودم نسبت به الان وخودم خبرنداشتم،وبازامروزاسماعیل مثل همان روز اول که باهاش رفتم سرکار وشال سرخابی پوشیده بودم نگاهم میکرد چراهیچوقت بهم نمیگه این شال را دوستداره؟اصلاچرامامثل رامین وشادی نیستیم؟

مافقط مرحم دردهم هستیم!واین خیلی خوبه دونفرهمدیگررابفهمند فرق نداره توچه شرایطی باشی وطرف چه آدمی باشه درک خیلی مهمه توزندگی حتی مهم ترازدوست داشتن!

حسابی به خودم رسیدم دلم نمیخواست وقتی بگویم چنین بیماری دارم کسی بهم احساس ترحم داشته باشه،صدای زنگ در آمد رفتم درراباز‌کردم

_سلام آبجی چه عجب به خودت رسیدی!

_سلام شادی جون ممنونم

یک گاز ازلپ های تپل عسل هم گرفتم و صدای گریه اش بلندشد

_سلام آقارامین خوبی؟

_سلام شهره جون ممنون توچطوری

_الحمدلله منم خوبم

گرم صحبت بودیم اسماعیل هم بارامین حسابی صمیمی شده بود،شربت بردم وپذیرایی کردم بچه ها هم مشغول بازی بودند شام را باشادی کشیدیم وخوردیم،ولی قبل شام گفته بودم میخواهم یک چیزی بگویم،شادی که مدام میگفت بدو بگوباعجله سفره راجمع میکردتامن زودترحرف بزنم اماهیچ کس نمیدانست گفتن مشکلم نه تنهابقیه راهم ناراحت میکنه بلکه نوعی گدایی هم حساب میشدبرایم ازسخت ترین کارهای دنیابود

رامین:_شهره خانم حرف خاصی میخوای بگی؟

شادی:_بگوخب جون به لبم کردی

اسماعیل:_خانم چی میخوای بگی که ماخبرنداریم؟

حتی مهرزادهم میگفت مامان چی میخوای بگی

ـبهم قول بدهیدناراحت نشوید،تنهاکسی که مهم بودبااین شرایط کناربیادخودمنم وکنارآمدم

همه باهم گفتند باشه بگو

ـمن چندوقته مریض شدم،سرطان سینه دارم،نترسید درجامعه تااسم سرطان میادهمه جامیزنند،من باهاش کنارآمدم سختیام هم کشیدم گریه هام هم کردم ازشماهم خواهش میکنم ازهمتون به جای زانوی غم بغل گرفتن کمکم کنیدبتوانم این بیماری راشکست بدهم

اولین جلسه شیمی درمانی هم رفتم دکترم زحمت هزینه اش کشید ،اگر شماهزینه درمانم راپرداخت کنید من خاک پای همه شماهستم،تواین مدت نمیتوانم کارکنم ولی حتی شده امضاءهم میکنم که بعدازدرمانم لطفتان راجبران کنم وحرف آخرم همینه ازتون میخواهم کنارم باشید تنهایم نزارید

رامین:ـشهره خانم من ازاول بهتون گفتم هرمشکلی داشتیدرو برادرت حساب کن چراالان به ماگفتی؟مگه بی کس بودی که دکترت هزینه جلسه اول را داده؟اصلا نگران هیچ چیزنباش تواین مدت به فکر پول نباش انشاالله خیلی زود خوب میشویدمطمئنم

ـممنونم آقارامین من شرمنده شماهستم

ـــدیگه این حرف رانزن

شادی اشک توچشمهایش جمع شده بودولی سعی میکردجلوی گریه اش رابگیرد،بغلم کردـالهی من دورت بگردم خواهرخوشگلم توچراانقدردرون گرایی آخه قلب تووواقعابه وسعت یک اقیانوسه شده گدایی هم کردم نمیزارم تنهاخواهرچشم آبی من نگران چیزی باشه؛مگه میشه تنهات بزارم؟!

مهرزاد:_مامان سرطان یعنی چی ؟

بغلش کردم وگفتم هیچی عزیزم دکترآمپول میزنه خوب میشم

واماسماعیل بدجورسکوت کرده بودبااینکه خودش بادست خودش به دام مواد افتادبااین وجود هم که معتادحساب میشد بایداعتراف کنم ازسکوتش ترسیدم! همه به اسماعیل نگاه کردندمنتظربودندحرف بزند

_اسماعیل یک چیزی بگو،فقط کنارم باش عزیزم

بازهم سکوت خیلی عجیب بود

_هه هه هههههه

زد زیرخنده همه باتعجب بهش نگاه کردیم دیدیم خنده اش تبدیل به گریه شد!

_شهره؟

_جانم

_من کی برات مُردم؟

_چی؟

دادزد _فقط جواب من رابده_میگم کی برات مردم؟

_این چه حرفیه؟

_من رامرده حساب کردی دیگه که جلوی خواهرت وشوهرش غرورم له کردی

واقعابه اینجاهافکرنکرده بودم ،حق داشت من خیلی احمق بودم مگرشوهرنداشتم چرا از رامین خواستم بهم کمک کنه؟!

_من معتادبودم درست اما کارمیکردم به جزپول موادم توروبه روح مامان پری تو تاالان خرج خانه را دادی؟آره قبول دارم من آنطور که باید سنگ تمام میذاشتم نذاشتم ولی گرسنه نماندی توهم اگر کارکردی خرج لباس خودت وبچه هابوده چیزی دیگه خرج نکردی من بدبخت بودم اماحواسم به همه چیزبود

دل یک مردرابشکون حتی زمین بزنش کمرش بشکون اماغرورش نه،مردی که اشکشوبقیه ببین وزنش جلوچشمش گدایی کنه چیزی برای ازدست دادن نداره،این خانه دیگه جای من نیست امیدوارم خوب بشی بچه هام به تومیسپارم خداحافظ شهره پشت گوشت رادیدی منم میبینی

رامین بلندشدوگفت :_آقااسماعیل نفرماییدتوروخدا من برادرتووشهره هستم شهره خواهرشادیه مااگرروزهای سخت کنارهم نباشیم پس کی کنارهم باشیم؟

_لطف داری رامین آقا ولی خودت مردهستی الان حال من را درک میکنی کامل

یک نخ سیگاربه رامین داد

_این یادگاری من به تواگریک وقت خدایی نکرده حس کردی غرورت زیرسوال رفته این رابکش آرامت میکند

رامین اشک توی چشمهایش جمع شده بود

برای اولین بار دلم میخواست فقط بمیرم نمیدانستم چکارکنم ماتم برده بود

_شادی مواظب خواهرت باش آبجی کوچیکه

بچه هارا بوسیدوبه من گفت:_یک داستان رابهت هدیه میکنم همیشه یادت باشه!مادربچه هایم هستی چیزی دیگه به جزءقلبم ندارم که بهت بدهم امااین داستان رابرایت تعریف میکنم و بعدش انجامش میدهم درست مثل داستانی که میخواهم بگویم

(شیواناجعبه بزرگ پرازموادغذایی وسکه وطلارا به خانه زنی باچندین بچه قدونیم قدبرد.

زن وقتی بسته های غذاوپول رادیدشروع کردبه بدگویی ازهمسرش وگفت:ای کاش همه مثل شمااهل معرفت وجوانمردی بودند.شوهرمن آهنگری بودکه ازروی بی عقلی دست راست ونصف صورتش را دریک حادثه درکارگاه آهنگری ازدست داد،ومدتی بعدازسوختگی علیل وازکارافتاد،گوشه خانه افتادتادرمان شود،وقتی هنوزمریض وبی حال بودچندین بار درموردبرگشت سرکارش بااوصحبت کردم ولی به جای اینکه دوباره سرکارآهنگری برود،گفت که دیگرباین بدنش چنین کاری ازاوساخته نیست وتصمیم داردسراغ کاردیگری برودمن هم دیدم اودیگربه دردمانمیخورد،برادرانم راصدازدم وباکمک آنهااورااز‌خانه ودهکده بیرون انداختیم تالااقل خرج اضافی اوراتحمل نکنیم بارفتن او بقیه هم فهمیدن وضع ماخراب شده ازمافاصله گرفتن وامروزکه شمااین بسته های غذاوپول رابرایمان آوردی مابه شدت به آنهانیازداشتیم ای کاش همه مثل شماجوانمردواهل معرفت بودند!

شیواناتبسمی کردوگفت:حقیقتش من این بسته هارانفرستادم یک فروشنده دوره گردامروز صبح به مدرسه ماآمدوازمن خواست تااینهارابه شمابدهم و ببینم حالتان خوب هست یانه؟

شیواناین راگفت واز زن خداحافظی کردتابرود.درآخرین لحظات ناگهان برگشت وادامه داد ،راستی یادم رفت بگویم که دست راست ونصف صورت این فروشنده دوره گردهم سوخته بود!

رفت بزرگترین مرد زندگی من رفت کسی که منوازدست جلال نجات داداگراسماعیل نبودالان معلوم نبود چه سرنوشتی داشتم

شادی آمدکنارم وگفت:_حالت خوبه؟

_فقط میخواهم تنهاباشم بروید خانه تان بچه هاهم ببریدشادی میخواهم تنهاباشم

_باشه

همه رفتند

اگر اسماعیل معتادنمیشد من الان خوشبخت ترین زن دنیابودم

اسماعیل یک قلب مهربان داشت که هیچ کس نداشت ومن این مرد راداغون کردم نابودش کردم خدامن رانمیبخشه ای کاش میتوانستم جلویش وایسم وبگم نرو من بدون اسماعیل هیچ بودم امشب فهمیدم چه قدرخوشبخت بودم وخبرنداشتم ماآدماتایک چیزی را ازدست ندهیم قدرش رانمیدانیم تانصف شب گریه کردم تنهایی سیگارکشیدم ولی بی فایده بود،بدون اسماعیل این خانه برای من بی معنیه!

هرکاری میکردم آرام نمیشدم چشم ازدر برنمیداشتم میگفتم الان برمیگرددولی نیامد،رفتم تاخودصبح خیابان های تهران راگشتم اسماعیل من نبود آنقدر گریه کرده بودم داشتم بی هوش میشدم خدایا این چه کاری بود بامن کردی منومیکشتی ولی اسماعیلم را ازم نمیگرفتی،تقصیرخودمه حماقت کردم ،خردش کردم این مدت چه قدر ازهم دورشده بودیم،فاصله داشتیم کاش به جای دردو دل بامهین خانم تمام حرف هایم به اسماعیل میگفتم اون شنونده خوبی بود،اگرمن دردهایم به اسماعیل میگفتم هیچوقت اینجوری نمیشد الان درک میکنم نزدیک ترازهمسرآدم هیچکس نیست حتی خواهرت هم خون آدم هم نمیتوانه به اندازه شریک زندگیت بهت نزدیک باشه،چرامن حرفای مامان پری رافراموش کرده بودم؟چندوقته اصلاسرقبرش نرفتم؟چندشاخه گل رزبایک شیشه گلاب خریدم رفتم قبرستان بازهم گریه هایم و دردودل هایم برای مامان پری گفتم براش فاتحه خواندم باچشمهای پف کرده و قرمز راهی خانه شادی شدم

_آمدی دردت به جانم؟

طاقت نیاوردم زدم زیرگریه_شادی چه کارکنم؟زندگیم رفت نفسم رفت جان جانانم رفت

_آرام باش شهره جان

_نمیتونم

برایم آب آورد،یک قرص سردرد ازکیفم درآوردم وباآب خوردم ،خوابم گرفته بود خوابیدم اماباتصویراسماعیل ازخواب میپریدم ومیزدم زیرگریه بازشادی من رابغل میکردوباره میخوابیدم دقیقا عین بچه هاشده بودم

باصدای رامین وشادی بیدارشدم

رامین:_بچه هاآرام تربازی کنید سروصدانکنید مامان شهره آمپول زده دکترگفته بایدبخوابه استراحت کنه تازود خوب بشه،شادی بروبهش یک سربزن طفلی ازدیشب خیلی حالش بدشده

قبل ازاینکه شادی به اتاق برسه رختخوابم جمع کردم،دربازشد_بیدارشدی شهره؟

_آره متاسفانه_بیاچیزی بخور،عزیزم اینجوری میخواهی خوب بشی؟

_اصلانمیخواهم خوب بشم

_صورتت بشوربیامیخواهیم ناهاربخوریم،رامین هم میخواهد باهات صحبت کنه

_باشه توبرو منم میام

رفتم بیرون سلام کردم،رامین بامهربانی جواب دادو گفت:_خوبی؟

_بایدخوب باشم؟

_حق باشماست بفرمایید غذامیل کنید

ازخجالت داشتم ذوب میشدم جواب سربالادادم آن هم به کسی که همیشه هوایم را داشت،معذرت خواهی کردم وگفتم :اصلاحالم خوب نیست،گفت: درکت میکنم ومن هیچوقت ازحرف آجیم ناراحت نمیشوم،بابی میلی چندلقمه خوردم وخواستم به اتاقم بروم که رامین گفت:_شهره؟

برگشتم ،گفت:_فقط خواستم بگم ماکنارت هستیم هرکاری ازدستم بربیادبرای خودت وبچه هات انجام میدم وپیگیرآقااسماعیل هم هستم،چندروزقهرمیکنه خودش میادالان ناراحته وگرنه کدوم مردی زن وبچه اش ول میکنه؟!

تشکرکردم اماخوب میدانستم رامین دلداری الکی بهم میدادمن اسماعیلم رامیشناختم،به اتاق رفتم لب پنجره نشستم صدای گریه پری دخت میامدکه شادی سعی میکردآرام اش کنه رامین هم باعسل ومهرزادسرگرم بود بیچاره ایناهم بایدبه خاطر حماقت های من بهشون فشاربیاد

امااصلاحوصله بچه هام نداشتم،هندزفری راگذاشتم توگوشم وباصدای زیادآهنگ همیشگی ام گوش دادم آهنگی که توی تنهاییام بهم آرامش میداد

اشک بالشت زیرسرم راخیس کرده بود،نفهمیدم کی خوابم برده بود وقتی بیدارشدم پتو روم بودوهندزفری هم خاموش بود

شادی صدایم کرد برم شام بخورم ولی اصلا میل نداشتم گفتم نمیخورم،تانیمه شب بیداربودم...روزهاتکراری میگذشت وجلسه بعدی پرتودرمانی هم رسید لعنت به سرطان که هرچه میکشم ازصدقه سری این لعنتیه،باشادی رفتم و برگشتیم البته یک کیسه بزرگ پرقرص های عجیب و غریب بهم دادن معلوم نبود اینا چی به روزم می آوردن

به آگاهی هم ماجرای اسماعیل را گفتیم که درجریان باشند،چندجلسه دیگه هم از درمانم گذشت وموهای پرپشت مشکی ام تمام ریخته بودن ابرو ومژه هم نداشتم پوستم آنقدرسفید بودکه دیگه خود روح بودم ازآیینه گریزان بودم منی که یه روزی همه بهم میگفتند زیبای چشم آبی،ولی الان شکسته شدم بعدازاسماعیل دیگه انگیزه نداشتم برای زندگی کردن ،حتی پری دخت هم ازمن فرارمیکرد و میترسید هرروز به دنبال اسماعیل میرفتم شهررا میگشتم امانگارآب شده رفته تو زمین!

به زندگی معمولی ام ادامه میدادم بچه هاهرروز بزرگ ترمیشدند،من ازخداسپاسگزاربودم که رامین وشادی را داشتم نمیدانستم اگر این دوفرشته نبودندمن چه کارمیکردم،خیلی هوایم را داشتند

امروز آخرین جلسه پرتودرمانی ام بود بارامین و شادی وبچه ها رفتیم انجام شد ومن را بردند بیرون هرچه گفتم حالم خوب نیست میخواهم استراحت کنم قبول نکردند میگفتند باید جشن بگیریم آخرین درمانت را،بااینکه باید تا دویاسه سال دیگه قرص ودارو مصرف میکردم امابا‌ز بهترازاین بود بروم بیمارستان

رفتیم به یک رستوران سنتی روی تخت نشستیم وغذاسفارش دادیم

_دستتون دردنکنه آقارامین خیلی زحمت کشیدید

_خواهش میکنم،خیلی خوشحالم دوباره سلامتتون به دست آوردی خداراشکر

_ممنونم به لطف شماهابود

شادی:_عزیزم این چه حرفیه ما برای سلامتی توهرکاری میکنیم

_خدا ازبزرگی کمتون نکنه

دیگه تقریباخوب شده بودم سرحال ترشده بودم میتوانستم کارسبک بکنم اقلابرای بچه هام خیلی خجالت میکشیدم شش ماه ازرفتن اسماعیل میگذره وتمام این مدت رامین هزینه درمانم وخرج بچه هایم راپرداخت میکردالان که حالم بهترشده نامردیه باز بشم سربارکسی،تصمیم گرفتم کارکنم که شادی اصلا نمیذاشت حرفم تمام بشه،

_ببین شهره فکرکارکردن ازسرت بیرون کن تاکامل خوب نشدی نه من نه رامین اجازه نمیدهیم کارکنی

_من خوبم معلوم نیست؟بعدم این یک بیماریه که توبدنمه نه دردی دارم نه واگیر پس من میتوانم کارکنم،قطع عضو که نشدم یک سرطان ساده بود که به لطف شماودکترهاباشیمی درمانی رفع شد الان هم فقط بایدقرص بخورم همین

_من نمیذارم تمام،دیگه حرف نشنوم

_گفتم من حالم خوبه تنهایی توخونه حوصله ام سرمیره چه تواجازه بدی چه نه من کارخودم میکنم

_ازاولشم یک دنده وکله شق بودی

_همینه که هست

_بازتو خوب شدی بامن دعوا کنی؟!

_آره اصلا برای همین خوب شدم چون اگه یکی نباشه سربه سرتو بذاره عین پیرزن های افسرده میشی که بی دلیل باهمه دعوا دارند

_خب بااین حرفات من خرنشدم بازم حرف خودم میزنم کار بی کار،اگه خواستی یک کلاسی چیزی برو

_من میگم یک کاری کنم که باری ازروی دوش شمابردارم نه اینکه دوباره برایتان هزینه بتراشم

_کسی حرفی زده رامین بنده خدا چیزی گفته؟الکی حرف درمیاری

_من خودم آدم فهمیده وبامسئولیتی هستم مثل توکه نیستم به همه چیز بی تفاوت باشم سیب زمینی

شادی افتاددنبالم که من رابزند و حسابی حرصش درآمده بود،واقعا خیلی حال میده حرص شادی را درآوردن

تقدیرمه یاتقصیرمه؟

شب رامین به خانه آمد وتصمیم گرفتیم بروم کلاس خیاطی،بااینکه هیچ انگیزه ای نداشتم نه به خاطربیماری ام به خاطر نبودن اسماعیل،ولی خب تنها وبیکار بودم باعث میشد خیلی توفکربروم وغصه بخورم

بچه هام بزرگ شده بودن پری دخت یکسال ونیم بود ومهرزادسه سال ونیم وباعسل بازی میکردند دیگه لازم نبود حتما مادرشان کنارشان باشه بدون من گریه نمیکردند،صبح تاظهر کلاس میرفتم بعدازظهرهم به گشتن شهر وپیداکردن اسماعیل مشغول بودم بعضی روزهابه آگاهی میرفتم یک سرمیزدم ولی خسته وناامیدبه خانه برمیگشتم بی حوصله شام میخوردم وباگریه میخوابیدم،همه چیزبرایم تکراری شده بود واقعا بیشتراز مریضی ام رفتن اسماعیل داغونم کرد چراهیچ خبری ازش نبود؟ چرا نمیدیدمش تواین شهر؟کجا ممکنه رفته باشه؟چطوری دلش آمد من وبچه هایش را ترک کنه؟خدایادارم دیوانه میشوم،چرا من آنشب گذاشتم بره چرا هیچ تلاشی نکردم؟چرا...چرا...چرا...؟؟؟ وکلی علامت سوال دیگه توی مغزم

زندگی من باغصه های هرشب و دوری اسماعیل وکلاس خیاطی وحمایت های رامین وشادی وبزرگ شدن بچه هام به ده سال کشیده شد ده سال تکراری ده سال غصه واشک و دوری باورش سخته ولی واقیعته براهمه ده سال گذشت ولی برای من همان شب نحس سرجاشه زخمی که اسماعیل به قلبم زد ازروز اولش تازه تره،من این ده سال به زندگی عادی ام ادامه دادم مدرک خیاطی گرفتم کارگاه راه انداختم چندتاخیاط استخدام کردم لباس مجلسی ولباس شب دوخت میکنیم ومیفروشم ازنظربقیه من هیچ غمی ندارم وقضیه ده سال پیش فراموشم شده اماهیچکس نمیدانه حتی بچه هایم خبرندارندهمه جا وتوهرشرایطی اسماعیل راازیادنبردم وهنوزهم یاداسماعیل میوفتم بغض گلویم راچنگ میندازه من هنوزهم شب ها گریه میکنم

وآرزویم اینه که یک روزبرگرده برای من پادشاهی کنه ومن تاآخرعمرم بَردگیشو میکنم باکمال میل

مهرزادپسرم نمونه دولتی قبول شده کلاس اول راهنماییه وپری دخت هم پنجم دبستان،واقعادخترزیبایی بود هرچه بزرگ ترمیشدزیباترمیشدبعضی وقتادلم برای پری دخت میگیره مثل من ازاول شانس نداشت

ولی من نمیذارم دخترم احساس بی پناهی راتجربه بکنه هرکاری ازدستم بربیادبرایش میکنم

یک روز یک لباس مجلسی خیلی زیباکه خودم چندماه بود روی دوختش کارمیکردم باچندشاخه گل رزسفیدبه دیدن خانم دکترم رفتم،یادم نرفته بودآنموقع که زندگیم تحت فشاربودکمکم کرد تادرمانم راشروع کنم وامافقط میمانه رامین وشادی که تاآخرعمرم برایشان خدمت کنم بازم لطفشان جبران نمیکنم

در زدم،_بفرمایید

رفتم داخل_سلام خانم دکتر

خیلی پیرشده بودبه سختی من رایادش آمد بغلم کردوگفت :_چطوری بهتری؟

_ممنونم شماخوبی_مرسی،چه عجب!

_ببخشید دیگه خیلی دیرآمدم خانم دکتر

_نه این حرفاچیه گلم راستی اسمم الهامه ،اسم توشهره بود دیگه درسته؟

زدم زیرخنده

_خنده نداشت دخترم ده سال پیش بوده

_ببخشید درسته حق باشماست بازهم خوب یادتان مانده

_چشمهای آبی ات هیچوقت یادم نمیره خوشگل خانم

_خیلی لطف دارید

_خواهش میکنم،خب چه میکنی دخترخانمت چطوره؟

_خوبه ممنونم بزرگ شده اونم خانمی شده برای خودش

_ای جانم به جای من ببوسش حتما،همسرت خوبه

بااسم همسریاداسماعیل افتادم ودلم گرفت

_بله ممنون خوبه

_کاملاخوبی خودت؟دیگه مشکلی نداری؟

_بله خیلی وقته خوب شدم معلوم نیست؟

_نه ماشالله سرحالی وشاداب

_ممنونم،

لباس را ازجعبه درآوردم :_خب الهام جان این کارخودمه امیدوارم بپسندی واندازه ات باشه

_این چه کاریه دخترم به زحمت افتادی،من کاری برای تونکردم فقط وظیفه انسانیم راانجام دادم

_شمابه من لطف کردید قابلتان ندارد،زودترازاین بایدخدمت میرسیدم

_آدم راشرمنده میکنی شهره

_خواهش میکنم،خب دیگه بیشترازاین وقتت نمیگیرم بااجازتون مرخص بشم

_کجا؟نهارمهمان منی

_نه خیلی ممنونم الهام خانم خیلی کاردارم

_باشه گلم هرطور راحتی بازهم ممنون،دوباره بهم سربزن

_چشم حتما خدانگهدار

_خداپشت وپناهت

به خانه برگشتم،پری دخت هم ازمدرسه آمده بود

_سلام مامان

_سلام دخترنازم خسته نباشی

_ممنونم عزیزدلم،مامان من گشنمه

_عزیزم من جایی کارداشتم وقت نکردم غذادرست کنم الان زنگ میزنم پیتزابیارند

_آخ جون

زنگ دربه صدا درآمد،

_پری جون درراباز‌کن پیتزارا آوردند

_چه زود،باشه

دیدم دست خالی برگشت

_چی شده مامان جان؟

_یک آقایی باشماکارداره

_چادرمنوبیار

_چشم

چادرم پوشیدم

_بله بفرمایید؟

_خانم این جعبه برای شماست

_ازطرف؟

_اطلاعی ندارم ناشناس بود،فقط گفت بگم فروشنده دوره گرد

انگاریک سطل آب یخ ریختندروی سرم،پاهایم سست شد داشتم روبه عقب می افتادم

_خانم حالتون خوبه؟جعبه یه کم سنگینه ظاهراحالتون خوب نیست کجا بزارمش؟

زبانم قفل کرده بودکه پری دخت به بالکن اشاره کرد گفت اینجابزارو گفت میتونه بره

_آقاپسر؟

برگشت گفت:_بله خانم

_تورو به هرکی میپرستی قسم ات میدم من را ببرپیش آن آقا

لبخندی زدوگفت:_یک مردعهدش رانمیشکند

ورفت،داشتم سکته میکردم خیلی حالم بدشد

زنگ دردوباره به صدا درآمد به سرعت ازجایم بلندشدم به سمت دررفتم،پیتزاراآورده بودند،ناامیدشدم وپولش دادم

پری دخت:_مامان جریان چیه؟

_بمانددخترم

وزدم زیرگریه،کاش شادی اینجابود اون الان حال من رادرک میکرد

جعبه رابازکردم یک کیسه پرطلاوسکه بود،آجیل، مقداری موادغذایی،چندتالباس مارک دار،پارچه ویک شال سرخابی هرلحظه حالم بدترمیشد

احساس کردم نفسم بالانمیاد،بایادآوردن آن داستان ده سال پیش که انگار همین دیروزبود حالم خیلی بدشدودیگه نفهمیدم چی شد...

چشم هایم بازکردم دیدم بیمارستان ام،وپری دخت گریه میکرد

_دخترم گریه نکن من خوبم

_بیدارشدی دورت بگردم

بوسه ای به پیشانی ام زد وگفت:_مامان داستان چیه؟ دارم دیوانه میشوم چراتوبایداینجوری حالت بدبشه؟اون طلاها برای کیه؟

_الان وقتش نیست برو دکتررااصداکن بگو حالم خوبه مرخص ام کنند،توهم برو خانه خاله شادی پیش عسل فقط منوتنهابزار سوال هم نپرس بازحالم بدمیشه

_چشم

بعدازتمام شدن سرم باپری دخت به خانه برگشتم وپری دخت رفت خانه شادی،به موبایلم نگاه کردم دوتماس ازدست رفته ازمهرزادداشتم،تماس راوصل کردم

_الوسلام مامانم چطوری

_سلام پسرم خوبم توچطوری؟مدرسه چطوره؟ازخوابگاهت راضی هستی؟

_تونگران نباش همه چیز خوبه،پری دخت گفت حالت بدشده بیمارستان بودی خوبی الان؟

_طوریم نیست،دختره دهن لق توروهم نگران کرد

_یعنی چی ؟ناسلامتی من تنهاپسرت هستم بچه واقعیت!

_صدبارگفتم کم این حرف را تکرارکن مهرزاد اگر جلوی پری دخت سوتی بدی میدونی داغون میشه؟شماهیچ فرقی ندارید من هردوی شمارا یک اندازه دوست دارم

_نه آخه حسودیم میشه من فرزندتم اونم فرزندته اون بایدبدونه تو حالت بدشده ولی من نباید بدونم چرا؟

_گفتم چیزیم نیست مهرزاد کم بحث راکش بده برو سردرس ومشقت خدانگهدار

_باشه مادرجان دارم برات خداحافظ

تماس راقطع کردم خدایاازدست بچه های این دوره زمونه!

دوباره چشمم خوردبه وسیله هایی که اسماعیل فرستاده بود درست مثل داستانی که ده سال پیش تعریف کرد،انجامش دادبالاخره،ولی کجایی اسماعیل که من فقط خودت رامیخوام نه این چیزهارا...

حتمامن رو زیرنظرداشته این چندسال،خدایاتوهمین شهرقدم میزند ومن نمیبینمش وشب هاازغم دوری اش باگریه به خواب میروم،زمان به سرعت میگذشت تابه خودم میامدم میدیدم چندسال گذشته ولی غم واندوهم سرجایش بود،تواین مدت وضع مالی ام بهترشده بود واکثراوقات به کارگاه میرفتم ولی کارگاه زیردست چندخیاط حرفه ای میچرخید بیشترلباس هایی که دوخت میکردیم به شهرهای مختلف پخش میکردیم همه ازکارمان راضی بودند واقعا خیاط هایی که درکارگاه من مشغول کاربودندراتحسین میکنم فوق العاده هستند دوخت وطراحی لباس مجلسی هایشان حرف نداشت.

توی خیابان داشتم عبورمیکردم نمیدانم چرااحساس کردم یکی داره تعقیبم میکنه،برگشتم دیدم کسی نیست،باز خیالاتی شده بودم،ولی چندشب بود خواب زیادمیدیدم وخوابم به اسماعیل ربط پیدامیکرد،بعضی وقتااحساس میکردم به نبودنش عادت کرده ام ولی هنوز دلم دیوانه وچشم انتظارش بود

امتحان های ترم دو بچه هاشروع شده بود بایدخیلی حواسم بهشون باشه خوب بخوانند

به خانه برگشتم پری دخت داشت آشپزی میکرد

_مامان جانم کی بهت گفت غذا درست کنی؟تو باید فقط براامتحاناتت تلاش بکنی کاردیگه ای نکن

_مامان ازصبح سرم توکتابه گفتم یک استراحتی به خودم بدم سودی هم به شمابرسه

_باشه خرشدم حالابرو درس بخون

_دورازجون مامان

ازپزشک قانونی باهام تماس گرفتند،گفتند یک جنازه پیداشده شناسایی کردند اسماعیل بوده

بدنم یخ وثابت مانده بود هیچ حرکتی نمیکردم

نه من میدانم اسماعیل نیست خدا اون را ازمن نمیگیره

خدامیدانه نبودن اون من راداغون ترمیکنه

خدا خودش این هارا میدانست،میدانه من عاشقم پس اینکاررانمیکنه

وقتی رفتم دیدم جسد براثرسوختگی مرده

_اینکه همه جاش سوخته چطورتشخیص دادین اسماعیله؟

_بله شمادرست میفرماییدماهم نتوانستیم جسدرا شناسایی کنیم،فقط دریک جاده خلوت اطراف تهران این جسدرا بایک ماشین سرقتی پیداکردیم ظاهرنشان میده خودسوزی کرده،فقط چیزی که سالم مانده ماشین و یک کیف،داخل کیف مدارک هویتی اسماعیل وچندتاعکس هست

ساعت وانگشتراسماعیل خودش بود عکس های یادگاری من واسماعیل،هرلحظه قلبم میخواست ازسینه ام بیرون بیاد چرا اسماعیل خودکشی کرده بود؟چرا عکس هارا ازبین نبرده؟اصلاماشین مال کی بود؟ همه چیز گنگ و درعین حال واضح بود

نمیدانستم باید چه کاربکنم آنقدر جیغ کشیدم تاازآنجابیرونم انداختند.

چندشب خانه نرفتم ودرخیابان چرخ میزدم

هنوز باورنداشتم اسماعیل مرده،یک حسی ته دلم میگفت زنده ست،امامن بامدرک دیدم که خودش بود ولی نمیدانستم باورکنم یانه

به خانه رفتم تمام ظروف هایی که جلوی چشمم بود شکوندم،پری دخت آمد بغلم کردوگفت:ـچی شده مامان چندشبه کجای؟

هولش دادم وگفتم:ـولم کن برو کناربببینم

به اتاق رفتم ویک قرص خواب آور خوردم تا اقلابرای چندساعت هم که شده چیزی حس نکنم

امروزچهلم اسماعیله وشادی ازپیش من تکان نمیخوردکه مبادا بازحالم بدبشه،چهل روز گذشت چهل روز خواب وخوراک درست حسابی نداشتم چهل روز سردرد وهزارفکرو خیال چهل روز گریه و زجر،بااین همه درد وغصه هنوز نمیدانم چطوری این چهل روز گذشت تنهاامیدم این بود که یک کابوس باشه وازخواب بیداربشم خدایا ده سال غم دوری اش کشیدم بس نبود؟برای همیشه ازم گرفتیش؟

قبرش باگلاب شستم ویک دل سیر دیگه گریه کردم وبه اجبارشادی آمدم خانه تاچشمم خورد به قاب عکسش بالای شومینه ازهوش رفتم...

تقدیرمه یاتقصیرمه؟

چشم هایم باز کردم دیدم باز سرم بهم وصل کردند ومهرزاد وپری دخت وشادی باگریه بالای سرم وایساده بودند،جیغ کشیدم وگفتم:ـ بریدبیرون من فقط اسماعیل را میخواهم نه شمارا

شادی سعی میکرد آرامم کنه،گفت:ـبچه هابریداتاقتون هروقت حال مامانتون بهترشد باز میاید پیشش

دوباره زدم زیرگریه_حال من دیگه هیچوقت خوب نمیشه هیچوقت

دوماه از اون مصیبت میگذره و من هروز حالم بدترمی شد و رفتارم نرمال نبود،زود جوش میامدم و عصبانی میشدم ازدست عالم وآدم،خب تقصیر روزگاره اگر سربه سرم نمیذاشت من هم(روان پریش)نمیشدم به قول اطرافیانم

رفتم توخیابان قدم بزنم حوصله ام سررفته بود، مادرم دیدم آمده بود خرید

_سلام مامانم خوبی بیا خونمون

گفت باشه توبرو غذا درست کن من هم میام،خوشحال به خانه برگشتم و قورمه سبزی رابارگذاشتم

پری دخت:_سلام مامان،نمردیم و خندتم دیدیم

_آره دخترم برو به خودت برس مادرم میخواهد بیاد،چیه چرا اینجوری نگاهم میکنی خودم توخیابان دیدمش فکرکنم میخوادازاسماعیل برایمان خبربیاره

_مامان بابا مرده، این هزار بار

ملاقه راپرتاب کردم سمتش که خورد به پیشانی اش باجیغ گفتم:_نه نمرده اسماعیل زنده ست

بعدزدم زیرخنده آخه پیشانی پری دخت ورم کرده بود،وای مردم ازخنده فقط نمیدانم چراهیچ کس حرفم راباورنمیکنه حتی بچه هام

پری دخت زد زیرگریه وبه اتاقش رفت،دیوانه شده حتما،هرچه منتظرماندم مادرم نیامد بدقولی کرده بود،مهرزاد هم مدام میگفت مامان چرا اینجوری میکنی؟

ـمن خوبم چرا همه به من گیرمیدین ؟

به اتاقم رفتم و خوابیدم هرچه صداهم زدند بروم شام بخورم،نرفتم باهاشون قهربودم

صبح یک دامن کوتاه صورتی پوشیدم باچکمه های ساق بلندم تواین هوامناسب بود ویک ژاکت طوسی همرنگ چکمه هایم،موهایم را فرکردم ویک آرایش غلیظ وحشی کردم و ازاتاق رفتم بیرون

مهرزادوپری دخت باتعجب به من نگاه میکردند

ـچیه زل زدید به من برید دنبال کارِتون میخواهم برم سینما اسماعیل منتظرمه

مهرزاد:ـمامان بابا اسماعیل مرده

جیغ زدم و استکان هایی که رومیز بود را شکوندم و گفتم:ـنه نمرده بفهمید

مهرزاد زد زیرگریه

ـچرا عین بچه هاگریه میکنی؟اصلا چرا انقدرفضولی مگه تو درس نداری؟

سرراهم وایساده بود ونمیذاشت بروم بیرون

با مشت زدم به صورتش و گفتم:ـحالا هم نمیری کنار؟

وسریع ازراه پله هاپایین رفتم تو خیابان یک ماشین کنارم ایستاد:ـجون بابا چه تیکه ای هستی بپر بالابریم یک دور بزنیم

ـمنو هم میبری پیش اسماعیل؟

ـآره باباقربون اشتهات هم من هم اسماعیل؟

_نه فقط اسماعیل

_حالا بیاسوارشو خودم میشم اسماعیلت

یهو دیدم یک چیزی خورد به شیشه ماشین و شکست،مهرزادبا اسکوتر یک پسربچه که تو کوچه بازی میکرد زدبه شیشه

_مرتیکه عوضی مگه خودت خواهر نداری؟بزنم دندان هات بریزم تو دهنت؟

مردهم سریع گاز دادبه ماشین و رفت

_چه کارمیکنی اون میخواست منوببره پیش اسماعیل

_خودم میبرمت

_خب بریم

_بابا این سرو وضع را دوست نداره

_پس چجوری دوست داره؟

_بریم خانه بامانتو و روسری،صورتت هم بشور بعدمیریم

_باشه

رفتم خانه سرووضعم عوض کردم به قول مهرزاد و رفتیم سوارتاکسی شدیم ومهرزاد یک کاغذبه راننده دادو گفت برو به این آدرس

رسیدیم

_اینجاکجاست؟اینجاکه سینمانیست

_ولی بابااینجاست

تقدیرمه یاتقصیرمه؟

_پس چرانوشته مرکز روان درمانی؟

_نمیدونم بابا خودش گفت تورو بیارم اینجا

_بابات دیوانه شده؟

_نه مامان فقط عاشق شده

وقتی رفتیم داخل هیچ خبری ازاسماعیل نبود

_مهرزاداسماعیل کجاست پس؟

دو زن آمدند به سمتم دست های من را گرفتند و من را بردند به یک اتاق،مهرزادهم رفت هرچه دادوهوار زدم بی فایده بود

_ولم کنید عوضیا من دیوانه نیستم شمااون مهرزادچشم سفید دست به یکی کردید،آهایی گیرت میارم بادست های خودم خفه ات میکنم،بااسماعیل ازاینجامیایم بیرون

آنقدر جیغ کشیدم بهم یک آمپول زدندوکم کم خوابم برد،روزبعدلباس آبی روشن بهم دادند وگفتند بپوشم،ولی من گفتم تاسرخابی نباشه نمیپوشم بهم قول دادند الان این هارو بپوشم چندروز دیگه برایم سرخابی میخرند،گفتم شال سرخابی هم میخوام زدم زیرگریه وبعدش خنده!

روزهارامیشمردم شصدوسه روزاست که اینجاگیرافتادم وتاحرف میزنم و دادوبی دادمیکنم که آزادم کنندبهم آمپول میزنند،اینجاباهیچکس نمیشد حرف زدهمه بداخلاق هستند به هرکی میگم بیاباهم ازاینجافراربکنیم حرفم راگوش نمیدهند

فقط بایکی دوست بودم که اصلا حرف نمیزد گاهی میگفت اسمم رقیه ست گاهی غزل هرروز یک اسم داشت وآخرش نفهمیدم کدومه ولی من زینب کبری صدایش میکردم بعدش هم میخندیدم و اونم عصبانی میشد ومن بیشترمیخندیدم

دیگه به محیط اینجاعادت کرده بودم ولی بازهم میخواستم ازاینجابروم

یک روز توی حیاط زیرآفتاب نشسته بودم بهم گفتند ملاقاتی دارم،هرچه اصرارکردم یک رژلب بهم بدهند اسماعیل آمده،ندادند نامردا هی روزگار...

باپرستاررفتم تویک اتاق که تاالان آنجا نرفته بودم

نشستم روی صندلی رو به روی یک مرد غریبه چهره اش آشنابود ولی یادم نبود کجا دیده بودمش!

_به به شهره،یک زمانی شهرتی داشتی برای خودت زیباترین دخترچشم آبی محل ببین به چه روزی افتاده

وزد زیرخنده!

_تودیگه کدوم خری هستی الدنگ بی خاصیت؟!

_منو یادت نیامد؟ اشکال نداره الان میگم عجله نکن وقت بسیارهست

_بنال میشنوم

_معدب باش،همسرآینده من نباید بددهن باشه

_یامیگی چی میخوای یاجیغ میکشم پرستارمنوببره

_باشه،میخوای یک بار دیگه اسماعیل شوهرت راببینی؟

_اسماعیل پیش توست؟ای نامردبرای چی قایمش کردی؟

_من قایمش نکردم گیرش انداختم یعنی گیرتون انداختم،هنوزم یادت نیامد من کی هستم؟ من حمزه پنداری ام همون که شانزده سال پیش باهات تصادف کردم ومادرشوهرت هم مرد

نفرتم بهش چندبرابرشد

_آشغال برای چی اینکار را باماکردی؟

_تصادف عمدی نبود،من نوزده سال پیش تورا ازبرادرم جلال خاستگاری کردم بعدش هم شنیدم باخواهرت ازخانه فرارکردید،هیچوقت نفهمیدم چرا جلال به شماگفته بود من ازخواهرت خاستگاری کردم جلال هیچوقت جواب این اینکارش را بهم نگفت هنوزهم نمیدانم چرا، وقتی بعدازسه سال اتفاقی درِبیمارستان دیدمت کنترلم ازدست دادم آنقدر نگاهت کردم که مطمئن بشم خودت هستی وقتی به خودم آمدم دیدم باماشین بهتون زدم

وبعدش هم ماشینم را دست کاری کردم وبه همه گفتم ترمزم پاره شده،بهت حق میدم ازمن متنفرباشی توقعی هم ندارم عاشقم باشی ولی این دو جام آبی که الان رو به رویم ایستاده بامن کاری کرد که خودم نباشم یک عمر زندگی ام پای تو تلف شد وقتی هنوز یک دختربچه بودی به مدرسه میرفتی دیدمت ازهمان موقع عاشقت شدم شایدمسخره باشه که آدم عاشق یکی که هم سن دخترشه بشه ولی من شدم،ازآن موقع هیچوقت خودم را به تو وخانوادت نشان ندادم به جلال هم پول میدم حرفی ازمن نزنه،بالاخره الان به دستت آوردم وبه هرقیمتی که شده دیگه ازدستت نمیدم من کمکت میکنم درمان بشی وازاینجامیارمت بیرون ولی برای این که اسماعیل را زنده آزادکنم یک شرط دارم

_هرچی باشه قبول!

_باهام ازدواج کن،فعلابه هیچ کس هیچ چیز نگو تامن ازاینجابیارمت بیرون،ازاسماعیل هم طلاق میگیری و بامن ازدواج میکنی

_قبول

_راستی اون جنازه ای که بهت نشان دادند همه اش صحنه سازی بود

_وقتی این حرف راشنیدم آتش گرفتم وبه سمتش هجوم بردم یقه اش گرفتم وگفتم میکشمت عوضی میکشمت

پرستارآمدمن رابرد نذاشت چشم هایش رادربیارم

خیلی فکرم مشغول شد،یعنی این مدت اسماعیل زنده بوده؟میدانستم من حسش میکردم، اما این مرد نحس بازندگی ما چه کارداره چه کینه ای ازگذشته داره که اینجوری من رانابودکرد؟یعنی جلال برادر داشت؟پس چرا هیچوقت ندیدیمش؟چرا جلال دروغ گفت،گفت که برای شادی خاستگار آمده دراصل برای من بود یعنی چه نقشه ای داشتند؟این مرد کینه شتری داشت این همه مجازات فقط به خاطر اینکه ازخانه فرارکردم وبه قول خودش من راازدست داد یعنی ازاین به بعد به خاطر اعدام جلال قراره باهام چه کارکنه؟اصلاجلال برایش مهم هست؟ هرچه باشه برادرشه مگه میشه مهم نباشه وکاری به کارم نداشته باشه ولی مجبورم شرطش راقبول کنم من به خاطراسماعیل هرکاری میکنم،فقط امیدوارم حرف هایش دروغ نباشه

دوهفته بعد همان مرد حمزه آمد وعکس اسماعیل رابهم نشان دادو گفت :_زنده ست خوب نگاهش کن

هنوزهم قلبم حتی بادیدن عکسش میتپید

یک کاغذ بهم دادوگفت امضاءکنم

وچندروزبعدمن آزادشدم ازاون جهنم ولی دلم برای زینب کبری تنگ میشداون هم میگفت مادرش راکشته چون بهش دروغ گفته ومن بهش حق میدادم،بعددوباره میگفت نه سامان بچه ام ازم گرفته،معلوم نبود اصلاکی بود وچکاره ست ولی ازدهن چندنفرشنیدم که اسم واقیعش سیمینه ودچاربیماری چندشخصیتی است

باحمزه به یک ویلارفتیم ومن رابه زیرزمین برد تا درباز شد اسماعیل را آنجادیدم دست وپاهایش بسته بودو همینطور دهنش،چقدر عوض شده بود لاغر موهایش سفیدشده بود خودم انداختم بغلش

_دیدی بالاخره پیدات کردم؟من میدانستم دوباره میبینمت

_شهره دوست دارم...

حس نوزده سال پیش تودلم جوانه زد

__شال سرخابی هم برایم میخری؟

_میخرم

حمزه:_کافیه،اسماعیل آزاده میتونه بره دنبال زندگیش،توهم طلاق میگیری و ازدواج میکنیم

_توچه کارکردی شهره؟

_حماقت!اما هرکاری کردم فقط به خاطر توبوده

_توبه خاطر من به این یاروقول ازدواج دادی؟

حمزه:_مثل این که هنوز تنت میخاره، یارو باباته

گفتم:_اسماعیل دیگه کاراز این حرفاگذشته بچه هارابردار ازاینجابرو،برو یک جایی که هیچ کس پیداتون نکنه وقتی که شنیدم تومردی دیگه همه چیزبرایم بی معنی شدکارگاه را زدم به اسم مهرزادوپری دخت،اون جعبه طلاهاوپول هایی که برای من فرستاده بودی با داستان فروشنده دوره گردبه رامین وشادی بده،تواین سال ها که تونبودی خیلی بهم کمک کردند

_ولی شهره توبازعذربدترازگناه کردی،من دیگه داشتم میمردم روزهای آخر عمرم راسپری میکردم چرا این کارو کردی تونبایدازدواج کنی

_من ازدواج میکنم،ازاون جهنم خیلی بهتره،اگرمیخواهی فداکاری که درحقت کردم راجبران کنی همه حرف هایی که زدم را انجام بده،درضمن تونمیمیری،من باعث شدم تواین همه سال خودت را پنهان کنی وحالاهم خودم تاوان کاری که کردم راپس میدهم!

_شهره دوست دارم چشم آبی!راستی این سال هافرصت نشدبهت بگم،شال سرخابی خیلی بهت میاد تضادخیلی محشری باچشمهایت داره ازهمان روزاول که شال سرخابی پوشیدی عاشقت شدم!

واشک توچشمهای هردویمان جمع شد...

اسماعیل رفت ومن راحت شدم دینی که به گردنم داشت بهش پس دادم،مطمئنم اون برای بچه هابهترین میشه

حمزه تهدید کرده بود اگر به پلیس یاهرکس دیگه چیزی بگیم هم من هم اسماعیل وبچه هامون میکشه،به قول خودش چیزی دیگه برای ازدست دادن نداشت ومن چون مطمئن بودم این کاررامیکنه به هزار بدبختی اسماعیل را راضی کردم کاری که حمزه میگه انجام بدهیم،بچه هاگناهی نداشتندکه قربانی گذشته من شوند،چند روزی کارهای طلاق طول کشید طلاق توافقی بود و زمان کمتری برد حمزه هم فقط دستشویی رفتن اجازه میداد تنها بروم ولی همه جا مثل سایه دنبالم بود

وقتی برای آخرین بار نگاه غمگین اسماعیل رادیدم قلبم تیرکشید،کاش همان لحظه ای که به همدیگر گفتیم عاشقتم دنیا تمام میشد

امشب شب عروسی من باحمزه بود

آرایشگر آمد خانه دستی به سرو روی کهنه این چندسال کشید وبازیک لباس ساده پوشیدم،کاش زندگی من هم مثل این لباس ساده وبی حاشیه بود؛واصرارکردم اون گل سری که فلزی بود وخیلی بزرگ بود به موهایم وصل کند،توکیف آرایشگردیدمش ازش خوشم آمد،کارم تمام شد ودست حمزه راگرفتم وبه حیاط رفتیم ومهمان ها حسابی خوش میگذروندن،روی صندلی که برای ما تدارک کرده بودند نشستیم حاج آقا خطبه عقدرا خواند و بله را گفتم، حمزه برایم یک سرویس طلا خریده بود البته ازخیلی سال پیش تاالان نگه داشته بود

نگین فیروزه ای داشت به قول خودش باچشمهایم ست میشدند وبرای دیوانه کردن یک مردکافی بود

مراسم تمام شد وحمزه پیشانی من رابوسید وبه خلوت گاه رفتیم

_عزیزم من برم حمام یک دوش بگیرم موهایم بازکنم وبیام

_باشه من که چندین سال صبرکردم یک حمام هم روش

غافل ازاینکه باهمین حمام تیرآخررازدم

وقتی به عقب برمیگردی یک سری چیزهارامیبینی که قبلااصلاندیده بودی،چون وجودنداشتندوبعدازتو به وجودآمدن ،یک نقطه های کوچک توزندگیمان هست که اگر نادیده گرفته شوند میتوانند به کل زندگیمان رازیرو روکنند

به حمام رفتم و داخل وان نشستم وموهایم رابازکردم و باهمان گل سر زیبا وفریبنده که نوک تیزی هم داشت شاهرگم رافشاردادم،کل صورتم جمع شده بود برای اینکه جیغ نکشم

وحالا کل وان پرشده بودازخون،آنقدرمنتظرماندم خون بدنم بره که سردی تنم راحس کردم ومیلرزیدم کف پاهایم هیچ حسی نداشت

دیگرچشمهایم داشت بسته میشد ودرآخرین لحظات عمرم صدای چیک چیک آب ودرآخرصدای حمزه که میگفت:_ملکه من،من طاقت ندارم دیگه کجای؟

وقتی دیدجواب نمیدهم درراشکوند ودادزد:_شهرههههههه؟توچه کارکردی بامن وخودت؟این همه سال به عشق توصبرکردم دست به هرکاری زدم فقط برای یک همچین شبی که تو دیگه فقط مال من باشی

وگریه میکرد وبه آمبولانس زنگ زد ولی دیگر دیرشده بود ومن دیگه حس شنوایی ام هم ازدست دادم...

پایان

دیروز به تاریخ پیوست

فردامعماست

و امروز هدیه ست

مریم ذوالفقاری

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com